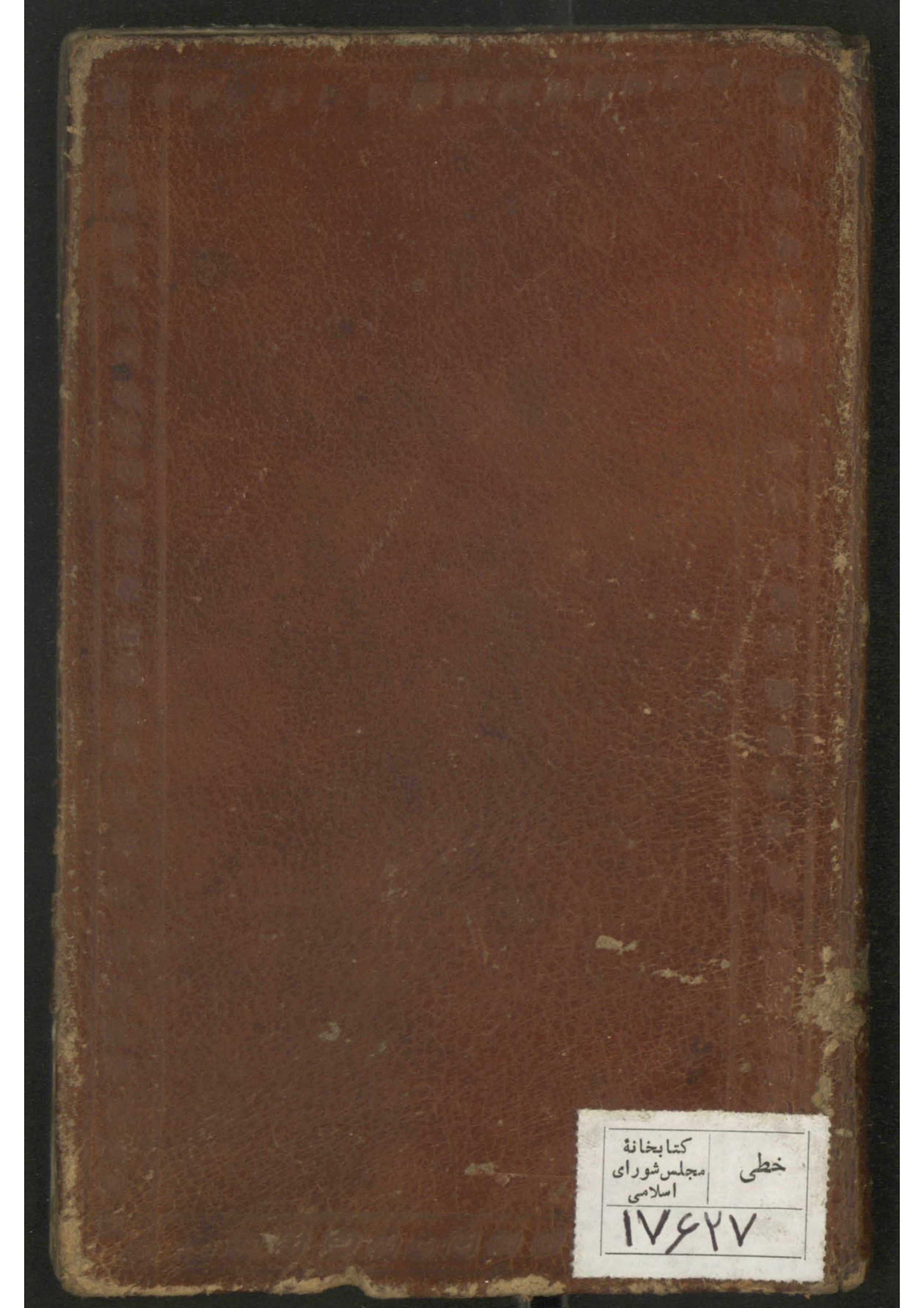


بسم الله الاسنع الاقدس

اشعار و قصاید و مثنوی های حضرت طاهره سلام الله

حمد بوالفکنده از رو یش نقاب
جلوه کرد از مطلع خود لا حجاب

از ندای با صفای هیت لک
میر باید زنک وهم ارتیاب

جمله را بنکر بنزد وی طی
اوفتاده مست و بی هوش و خراب

جبذا ان سرخوش از جام طهور
امده در بلج اشراق از جناب

میربایند جمله ذرات صعیق
از تو نغمهای صادر از جناب

جملکی بی هوش اما وی بهوش
از تو شح های قطوی سحاب

یا الها ظاهر امد یا الله
سر مخفی انها سر عجاب

از میان جمله اوراق ظهور
کشته تا هیکلی با انجذاب

میربا از نغمهای خویش
جمله ذرات با استطاب

یا الها بنکرم وجهش جمیل
در تشعشع از تو از و از حجاب

یا الها نیست غیر شرا وجود
تا بیاید در مقام ما یجاب

افرینی بی قلوب جان از زنب
با ذا آن لا حجاب و لا نقاب

فاش کویم بهجتم آمد نوید اذ فراز صدر اعلا با جذب

حمد آین نازل اذ شطر البدای

وصف بهجت انها سر عجاب

حبذا ای بهجت نا حبذا حبذا ای بو بهجت طا حبذا

مرحبا ای رشحه قطر بدیع در تلألؤ اذ سر یا مرحبا

مرحبا ای جلوه حق منیع در تشعشع اذ ذوایا مرحبا

مرحبا ای شادیب اذ کاس ظهور اول باعث با حیا مرحبا

چون نباید مرحبایت اذ عماء خواستی اذ جا با بهار حبا

جمله ذرات مدهوش صعق یافت آن کنز اخفا مرحبا

نازل آمد اذ خداوند جلیل جوهر لا مثل و سرا مرحبا

هان بکیر دا این منظوما استنا زان در رحشا وجهه فا

باش باماد ر تغنیهای حبیب تا ببابد سر ایفا مرحبا

آیت اقرب ز لمح العین عیان کنز غیب آشکارا مرحبا

بهجتم از بهجتت باشد بهیج

وجه بهجت در برا یا مرحبا

خداوندی

خداوندی که آرد انچه خواهد بان کشوده از تفضل باب صد روضه

ململ از لکوتی مصفیل تصبیع حمد فتاده از شرر اشجار خضر روضه رضوان

الها احمد است احمد لایق رفعت که از عکس جمالش در تلألؤ سطح نار

چه نسیا طلعتان یا رب بود انکه بدیده که هر یک در مثل باشد مرا مثال در تبیا

الها از تفضل کوره کنز نهان ظاهر حقیقت را عیان آورد بالله یا

عیان بینم خداوندا که عرش اعظم شده در سطح طائف یا محبوب یا دیا

جمیع ما بوده است اذ فوق عرش عرشه نوید آیند طواف حریم قدس یا

بو یوم ایخداوند ام بجام اذ شع که تا از نو آید ظاهر ذوجه طلعت

ذ جا خیزم الروح با عز اذ خداوندی بو دن آرد هر ان خواهی ذ بطن قطره

تعالی الله اعلی اذ جلالیات متولی بها الله الها اذ جمالیات در طلعت

مکو ان بهجت نائیه طالع شد ذ شطر العرب

الجواب اذ فطرت هفا جمع آید تبیان

اذ بهجتت ای بهجت در بهج نضار آمد انجذب با جذبت در شور شرار آمد

آمد صلتت نازل اذ مصدر عز و فر بو کلیم کنون منظر با عز وقار آمد

بشنو تو ایا بهجت از سمع نظاری تا اکه صیان بینی موسی بن یار آمد

افلاک بهائیه از محو نضار آمد انامس الهید در دو در دوار آمد

املاک سمائیه سکان عمائیه از نظره محو او در سکر سکار آمد

بو خواندم ایا بهجت آیات در ذی ملیک العرش امرت بقرار آمد

طوبی لک صد طوبی از ما از شطره نورانی حکمت بنظار آمد

آمد بیقین بنگر جانت صلة لا اصل مثل باقی دورت بمدار آمد

بو کیوا یا محبوب از حق صلة دائم بحضور حق وجهت بنظار آمد

اشجار هواسیه در بطنه فردوسی از حبه طوریه در فتق شرار آمد

بهجت ز تو تشویق ان شجوه از شور و شرار و عالم بشرار آمد

حمد است حبیب حق احمد بود کی قطره‌سی او نورت بنوار آمد

بالله که او محبوب در صدره اعلایی

از ذکر عظیم حق در صدر صدر آمد

بهجت تو نکو بهجت آیات خداوندی از آینه قلبت با نور نوار آمد

محبوب تو ام محبوب ای بهجت با از نطق بیان تو آدم بدیار آمد

بنگر تو خدا وندت از منظر با انظار تا انکه شوی راکب کشتی بکنار آمد

آئی به بجوم مشهو را قرب ز طراف نظر مو آب بهائید در دو در دوار آمد

باید که تو اهمت عالی شود ای بهجت خواهی ز خدا وند دستانی اکه دیار آمد

از شعشعه شمس از لئلئه قمری از ازهره نجمی حکمت بکنار آمد

باید که بیابی تو با جذبه حقانی شاید که شوی قیوم جنت بدیار آمد

تغییر مسی ایجان در سنت ربانی از شمس و قمر بگذشت انکو که نوار آمد

کوکب شش او ظاهر از شطر سمائیه در محو شدن او از نظر افتاد سکار آمد

سی جلوه فطریه لامثل و بی‌مثل در آن از شطر عمائیه وی با بکنار آمد

بکوفت سرش از خاک با جذبه فلک کی محو شده ز افلاک حقت ز خطار آمد

صنع است ورا کامل بنگر تو نظر تکلیف تو تقویم است حقت بشعار آمد

نی‌ها ئم حول میم کشتی تو کنون دیت ز انوار الوهی در هام نظار آمد

از جذبه ربانی هائیم شد ابراهیم در آن شد او طائف مجوش بکنار آمد

بهجت تو هم الهجت دریا بکنز کان جوهر لیل الغار شطر انوار آمد

بنگر که تو را جذب از منطقه ابراج بو کیوی ندا آمد در بو صبو تو بقرار آمد

بو دار تو بو قعرا از دور بهائیه حقت بجلال و فر و ربوبی و کمال آمد

بالله شود او ظاهر اقرب ز طرف العین انوار زهرا کو از تن از منظر دیار آمد

بو خوان خلد ونعمت بارنده طوبانك

اذ دكف عراقيه نصرت بنصار آمد

بايد آنيك شما لحشر احبابه بودن ازحجابات بهائيه بصد عجيج دفنون

ذانكه عالم بصفا آمد از صف الله نيست تد ورزه از خفي اوهام ظنون

بنكويه از نظر صاف بمنظر درآن جمله آيات الهيه ذا عراش نكون

ازنظرهای تلطف بو بوديد شما زنك اوهام تفكو وسوا ياى ظنون

جملكى صف بصف استاده بكف جام بلور از رشاحات منانيه واذ خفي بطون

هركه يك جرعه از نوش نموده بنودرد از معدنهاى صفائيه ز انهار مكنون

ديد او جلوه محبوب حقيقى ظاهر

از طلعات بهائيه واز سر بطون

ايدت ان بايدت از منظر رضوان مخمور بايدت ان شايدت از وجه سبحان مخمور

كيمى از ما منظره اى جواز سوداى ماه در نكى مدعز وفر درروى تابان مخمور

هان شنو ز انما تو آيات خداوند عزيز نازل آمد از جهارم دكن اركان مخمور

اهل او بود دارايى بوقتها ى نار اوفتاد از اوج اعلا در بيابان مخمور

سوخت او مجموع عالم را بصطلات بديع كشت نا پيدا ز انوار لمعان مخمور

ثانيش چون اولش لكن چه ماه صافيه جاديحان ز انها ز نارى در نيارن مخمور

ثالث

ثالثش چون ثانيش در جذب اشراق ضيا در توروح در شطط هيجون صبيون مخمور

انمقامات ثلثه از صفاياى قبول در خفا اند رضيا اى شمس رخشان مخمور

اهل ت ايجان مى لبشرى ندرملك از كردكار از نوا آمد عيان تقويم اركان مخمور

هان نكو مجموع املاك سمائى در بغل پوشش عالم ز انوار نيارات مخمور

عرش بنكو در نهايت مو تقع در ارض طا وجهه حق طالع از سر خفيقان مخمور

در نكى محبوب در منظر بنظر كردكار ياب ان سنت كه لا تبديل غنوان مخمور

اولا صنعش تمام واموى با انتظام ظاهر آيد از لى ذ عفو واحسان مخمور

بس لاجل كمل وتكميل كمال الكمال در تنزل آمد آن ابداع منان مخمور

در ستيه ارض غنوا تا بليل باغ وبرش در طلب از هجد او در جمع فطران مخمور

تا كه از تدوير تمويه تدهر واهش يابد انس كه او در سر خفقان مخمور

تا كهان آيد و دانصر بديع از كردكار رجع فرمايد الى الاعلاى رضوان مخمور

هان ايا محبوب نا ظلو درميان كمال در نكو بس در نكو با نصر احسان مخمور

سنت حق را نباشد شأن تبديل وتوى آيد ان سنت با حيان تازه رخشان مخمور

آدمى بنكو كه در خلوت كه خاص الله بود با حوالبى طرب فرحان مخمور

تا كهان كرديد نازل ز اسمان با اضطراب من طرح در سطح عتبى ذاروغربان مخمور

تا که دریافت او همان کو یافت بد — نفس او حق شد و او شد هو بلا کم مخور

همچنین نوحی بدی در نوح از مهدی — تا رسید بش او بشد در یا طوفان مخور

همان نکو در شکل کعبه بالی کعبه نکو — آمده با جوب نظاره با عیان غم مخور

ساخته کعبه مربع تا که آمد در ظهور — سر تعریف و تعرف زاو باکوان غم مخور

خواسته از جا که قربان آورد بود — حق را و درا عیان دید او نفس ما مکن

سبب نتادا و در نهایت زار و در نجور — در تعوذ بو جلیلش جفا خفا کن غم

خیز از جا ظاهر آمد عیان سر شهود — موسی عمران نکو در طرف فاران غم مخور

عیسی مریم نکو نازل ز چارم آسمان — احمدی در کر کره آمد با عیان غم مخور

بهجتم بدیاب اسل و فطاری در سطر

یاب در یاب آن و را بو کوبی ستان غم مخور

از کشش نهان تو باید م آمدن بو رضی — کز نظر عیان تو سجد مهواست عین فرض

انت الله اقدم یاب ز فضل بدیع خود — مانده ام و فتاده ام لیس سوا کل عرض

آمده سوی کوی تو جمله خروف — از جذب عیان تو باشد ز هر عرض

یکیتل از نظار طرف تا که بیاید منو بلک — از طرف دیار حق سپی بو بابیا و عرض

نیست سوا سوای تو جاذب و مجذبای — نیست هوا دای تو لا لسما و لا بارض

یاب ز فضل بدیع خود تا که شوم مخلق — آمده از سما عرض ظرنها طول و عرض

و انکهی ای حبیب من یاب ز فضل — بار امانت اد آمدم از مقام فرض

فرض نباشد م عیان جز که بیاید م باز — از شرف عوام حق باشد ضیا

دائم الله اقدم ابد ان بدا و بید — از طرف عراقیه باد قسم رفاع حض

زاو که هواست او نصیر از نصر — نصر بود زاو هو الم عیان عین فرض

بهجتم د نیا دم باید م انکه شا — وصل صله تو هو او است فی عین و فرض

حق حقیق باثبت نازلت لمن — نیست و را سوای حق تا غاید بش

حمد هو حبیب حق لیس هو الا هو

قل لمع من الا کل سو خطو عرضی

عالم ذکر و حکم ذکر در ظهر است — از شمس قد الهو ذکر در نور لان است

در یلع ضیاء آمده در بیع ثناد — از وی مد شحیات شاد فوران است

کوید کو منم نیست سوا م دیگری حق — مجموع خلایق بیوم در سجدان است

خواهم که بو آدم ز جگر دشته — آدم بعیان سر که با شد نهان است

انکس که بیامد و نیامد و — با ما و بو ازل حث حجب اصله همان است

در یاب ایا سامع بنگر بتو بمنظر — مشهو د شناسی بعیان انکه نهان است

و انگاه مکن عالم دیکو بعیان — از سر حقیقت بضیا و لمعان است

باید که شوی پاک ز امثال — از شان فطاد به بیادی که بجا آنست

الله غنی هو محبوب جمل در شعشعه و طنطنه بر عرش بیان است

بر کرسی تو برقع که بیامد و شر آمل ایام مثالی حقیقت بعیان است

در یوم سبق گشت مظهر همه اسرار از جام بلوریه که این آن همان است

یعنی که منزل ز سما گشت حسینی اسمش بیان در شرف نور عیان است

حالا شد او حاکی ز وجه مستحی کان او مظهر واحد هم او اسم عیان است

الله الله که عیان گشت بعالم انس که با ضیا سطر سر نهان است

از آینه پاک مظهر سبق الله الله هو احد بیان است

الیوم حقیقت ببیان گشت مظهر
ز هر بعیان در شرر شور بیان است

کمانکه از مو کز قافیه ظهور است امروز جمله آیات الهیه بشور است امروز

حکم نازل شده از سطر دیوان قدر غیر آیات عمائیه بکور است امروز

لیک باید که هر دوات بر آیند بلیغ غلب و تغلب نمایند که نور است امروز

از نظرهای صف پاک نمایند جمیع زانکه ایشان بسر سر غفور است امروز

ذکر از غیب نباید که نمایی تقبیح زانکه انوار خدائی بظهور است امروز

باید از طرف نظر محو نمائید همه عفو فرمای شود حکم شکور است امروز

پس بیاید

پس بیاید که گذشت آیه شان شان جمیل ذکر ناید ز سوا زانکه سرور است امروز

بعجتاد رک نما نقطه صمدیه فا خود اهل او جلوه عمویه غفور است امروز

ظلم کردند همه بجهه خود بیقیف سر فکندند کنون نشر نشور است امروز

باید آئید شما احرف نوریه منیر بگذشت از همت خلق غرور است امروز

علی عظیم وانی وح محمد بجهان چون گذشتی نظلم غلب بنور است امروز

باید آئید شما معشر احرف بعیان هر یکی علی عظیم که ظهور است امروز

ذکر از غیر نباید که نمائید بعیان بلکه او خود بنمائید که نور است امروز

هان ایاک ایا بهجت باشور شدید حکم تو حکم صباحی و ظهور است امروز

دیگر ذکر نباید بقلم نزد اغیار بر باطلت ایشان که ظهور است امروز

انچه مخلوق بود از همه کون و مکان از شما آمده مختار و صبور است امروز

هان فکر واقف منظر که ستاره حیوان منتظر بهر تا نزد نصل ورود است امروز

باید آئی تو ایا بهجت مادر تعزید ثبت و تثبیت نمائی که ظهور است امروز

نازل آید ز تو آیات بدیعیه بقا زانکه آیات تو ام شرح صمد ورد است امروز

کوئی یا احرف نوریه تعوذ آله زانکه حق در شرح صمد ز ظهور است امروز

دیگر در جام صفای طاوس طوبی منظل
تا که گویم بعیان حق بظهور است امروز

طیر قدسی که گشاده پر و بال ز دیف   در قفص بنقا دید نفور است امروز

وانکه محو ستاره که بیابی ز نش   و از نفیهات رواحیه بصبور است

هان نکو طرف دگر قائم و قیوم   که مصعد ببصاد ر بصعد ور است

عرش عرش حق کشته مصعد آیات   ان بان درش چه نور ظهور است امروز

خواهد او تیغ کشد و عالم وا ذم   لیک خوانش بتمنا که غفور است

باید آید بعیان سر غفارییت تو   سر وهاب وجوادیت بظهور است امروز

کوی الله الله هو محبوب جمیل   یوم ایفای عهود است و غفور است امروز

باید آید بعیان سر غفاریت تو   سر وهاب وجوادیت بظهور است امروز

باید ت عفو که بد شیوه تو عفو   اسم اعظم ز تو او بو سکور است امروز

بهجتا کیو نما منظره از نور بهاء   دیو در جام تظهر که ظهور است امروز

در تظهر تو بیاور ز شئونات بدیع   از قلم دیو بلا اطل که سرور است

وان بایقانتن چشم همه روشن   از ظهور تو که اشراح صدور است امروز

دیو در جام سکو دیو با هو از   زانکه حین در صوح صوح بلور است

باید ت انکه نمائی تو بالحان بدیع   شرح آیات الهیه که نور است امروز

نازل آید ز تو از سر مدد مد مد   دیو بو دیو که آیات سکور است امروز

تا بیاید سر آن جلوه نظاره تنزیل

بو باید ز تو آن حکم غفور است امروز

از قلم ذهب طوبی تازه نگارم سطر   تا که بخوانند انجمن بهجت اخرف

هیچ نماند از مشاء تا که بیاید ش   خواهد هر انچه راکند از نظر عیان

هان تو نیل شد از طرف عراقیه   دای بدیع حقیقه در نصر ضار شد

آد بثبت بهجا جمله حروف نادیه

تا که بیاید ت عیان سر بطون ما

بهجتم کیست بگوئید ایا اهل   در شرف آمده از ذره اعلای

دیو دا از وی به تقطور ش مرای   آمده از بلج و همه اطیار بصف

در صله آمده او را بعیان رب جلیل   در تجلای ظهور دیه با آیات صحف

هان مکو بهجت ما بشر منزل زتما   داد داو سر بیا نوا ز اراه تو بکف

کشته او از نظر خا الهی مجد رب   آمده باشرف و عزو بها اند ز صف

دیو بو دیو که آمد بعیان وصر   او خریدار تو آمد بیقین انصاف

هست او نامر تو با شرف و عزو   هان بودت آد کافته که بودن شد

ماه بهائیه ظاهر شد در طا جلال   او بتوصیل صله آمده با اهل شرف

تادی از دش کلاف تو بود   از شرافتش همه محو آمده اند ابنای

حق تحقیق حقیقت که رو بودی   از دفاعات غراسیه که داری تو

عاجز آمد ز وصیف تو بجو ز دهری   جمله اطیار دفرا دیو بکودت زده

مختصر قد رکلاف تو ز اقتدار بدل   آید اورا کر خراج آمده دب اعرف

کوی الله قدیم که مظهر نمود سر تکوین و تکوین بصحیفات صحف

او بود اوی مع اجذاب و اجنب بعیان
نیست دیکو که نصر آیدم انهر هاتف

دوالحناج آمد با جناح و جناح معش امضائیان ها الصلاح

در صلاح آئیک از جنب غفور پاک آئید از همه شان و نفور

تاکه آید وجه طلعت بطور در تظهر از دیار ما ظهور

ختم فرمایم کلام از مشک تر فتح بنمایم با شرار هر

بار زاد ظهور
وامین حجب رمز یحاسب ختم و فتحش واحد آمد در صدر

حرف فرمایم از بحر ظهور دیدم اند رجام بهجت باسرید

تا مدد آید ورا لاحق وصل از مقام قدس الله الصمد

در کنار در سالهای ماضی آمد او با جلوه های ما بدی

تازه از شطر عنایه نوزیل او مطهر از دلیل و قال و قیل

بل بلای حاکی از سریان کاشف اسرار رب کن فکان

تظل
بنود او راجح بذات خود سوخته کل ماسوا داس بس

ذکر حی از غیر حذا نار دعیان ها انا القدوس فعال بشان

کو تو ائی بهجت با وصف او پاک از شان و سماع گفتگو

شایدت آئی مصدر بو فرند آید تا ز مصدر اعلا طوار

بعد او ظاهر نمودم نوح را تا کند بار امانت را ادا

الوجود
اینکه غیرم نیست خلاق آدم او را که خواهد شهود

نیست آدم را که او دم در کشد کین منم موجود در نزد خدا

باید او را تا که آید دم بدم خاضع اخضع کما کان العدم

الله
بشنوا نما بهجت اسرار تا که آئی در ادای ما کوه

در تعود آمدم از امر حق با نوا از شان مضای ما سبق

بعد اظهار بداع کرده کار نوح کو تا حکم شد از امر القدر

سر توحید الهی را رسانید اهل وحلت را الی ساحل کشا الله

کشف اسرار توهم را نمود باب نوار تعلم را گشود

اتحاد
کان بود حق حقیقت شأن لا یسئل ورا باشد صلا

ذانکه لا یسئل نباشد جز عیان در عیان دیگر سوائی نیست جان

بدیع
ذنیف بدایع دیخت فطرات منوجد کو دید آیات منیع

هر یکی یک هیکلی با استوار آمدند اند مقام اظهار

بهر تحمیل بدایع قابل شدند حد هر عینی علی کامل شدند

کی
ضیف حق تا بود ایشان را بو جمیع ماسوای طور النظر

ان صحیفه کوید از آدم بوبیت   اخذ کوردند از وی ان امر هو بو
انکه خلاق وجود کن نکان   زنبی دهو روزه تازه شان
نیست او را سائلی انما فعل   کو بود در شبه و عدل و لا مثل
آدمی را کود موجود ان نعال   تا که اید حاکی از وجه جمال
بود او را سوی خود آورد او   همچو او بی مثل و شبه و کفت
حکم مصحف کوز او آمد عیان   بود او تکلیف ابو ز نشان
نازل آمد حکم بدع از وجه فرد   باید اقرار ی بما ابداع کرد
نفع دیکو نیست در شان مضی   ما مضی امر قضی حکم قضی
نیست حق جز واحد اندر شان   لا له کفوا و لا شبه احد
هان نکو ای سامع ایات حق   آمدت امر الهی بالطبق
در نکو در رکبهن فلکیه   عده عین احرف سبع نوریه
غیر ما انزل بطرز الابتداع   نبود ایشان دکو شانی بداع
دیده از ایشان شارنار به   نحن هو لیس سوانا باقیه
نیست غیر ما بطرز ابتداع   زانکه ما واقف بستن امتناع
غیر ما حق بآیات الغیل   نیست ما را شان دیکو اویدیل
انکه را با ما بود همس التزاع   آمدش اهمال او بود اوسراع
از سماء امر قدا ر القدر   نیست دیکو هر ایشان مهل و قر
زانکه آمد

زانکه آمد امر حق با استناد   چار ارکان نو ایمنو د املا نار
ما شنیدیم و اطاعت کرده ام   غیر ما انزل ز خود بو بوده ایم
از قبیل ما شده کشتی ظهور   زانکه ما نوریم و حق ما را منیر
هان عیان ای نحوه افا کیان   کشته نازل امر ما از آسمان
تا که هر یک بو می اکزید قرار   باید آئیم و بکوریم استوار
هان ایا اهل غرور و هم نفوذ   ملو کو ما آمده نلک الظهور
در مقاعد ها خود ایش زود   نیست دیکو شان امهال و قعود
هان ایا سامع نکو در منظره   آمد ان سر سطبو مصدر ده
نقطه نادیده او شعاله ش   عکس او بود او لبان هاله شد
خواست از جا تا که از نار جذبات   نیست دیکو مهلت و صبر و قرار
نقطه شعاله او شرار دشد   آب بود اما بان آن نار شد
در تشعل در نکو در صدد نوح   نوح را بود داشت با فوج فتوح
هان شنو تعزیب بی قهر ای او   هان نکو دوری غضب آلای او
هان شنو کوید چکو نه در بیان   رب لا تذر علی الارض العیان

یك نظر از زمرهٔ آفاكیه   ها سماء الغار منها جاریه

یا الها این چه شور با شرر   او فتاد از شطر بیت القدر

سوختند مجموع یا رب الجلیل   نیست موجودی سوی وجه جمیل

یا الها در تنزل آمده   بهت و حیران از تنزلات شدم

باعث قدرت خداوند بیان   نیست جز تحویل نقطه در عیان

زانکه این نقطه بود سر بدیع   نیست غیرش را وجود ز ما بدایع

از وی آمد حکم بدیعی در ظهور   از وی آمد جملهٔ آیات نور

اوست یا رب باعث ایجاد کل   اوست یا حی باعث ارشاد کل

یا الهم از ویش ایل مدد   بر جمیع ما خلق بیحد و عدد

یا الها هو که او را در ربود   خود ربود ما را از او غافل زدود

یا الها بود نقطه مطلق   نیست دیگر از دلیل حکمتی

زانکه او باعث با جود امد   از سوایش ماسوی گردد نفد

بهجتم باید که ای دل در خروش   ایدت بحر ظهارت بجوش

تا که اید امر تو بر ما عیان   لمحهٔ غافل مشو از کوان

باش چون

باش چون مادر تو زراق حبیب   تا فراموشت نباید آن نصیب

گوی از اوصاف محبوبان حق   لا اله الا هو بود صدق

دیو در جام طهور طاهره   از تغنیهای نور طاهره

تا که آلی در مقامت استوار   کشتی حق آیدت مکن القرار

هان شنو تکلیف خود با حق وفی   باش ساکن تو ز اجار و مد

در ستر باش حجاب احتجاب   تا برانند زداد وجهش نقاب

آیدت بشری بتو یل از شطر غرب   اقرب ان ملحی دبابین شرق و غرب

پس کشانند او بتو از دف حق   عاری از مشان شئونات سبق

باز ایم تا تو در وصف بیان   در همین ساعت بما افنی ثبات

چونکه نوح او گشت از هوش قویم   امد او در مقامش مستقیم

گشت ظاهر قدرت جبار او   رب لا تذر بان دیار او

اهل کشتی آمدند از وی نزیل   پاك از اسماء هم زوتال وقیل

انچه را بود ز ایشان انکشاف   در عوض لا مثل دیدند عیان

شکر حق را دم بدم ملهم شدند   در زمین هم مطرب و منعش شدند

نسل ایشان گشت از ایشان پدید   تا بجد استوا آن رسید

راکبان رفتند از دفنا   سوی حق با عزت و نور بها

سنت حق بهر تمحیص خلف   نازل آمد آیهٔ قهری بکف

در سکینت ریخت او بی ترس و حزن   لا صحابا از شئونات مخوف

تا که ظاهر گردد سر توحیه   بود تعریفش زوجه فطریه

نقطه‌ای کو در صدر نوح بود   از شرارش لب بهاهوتی گشود

کرد ظاهر در رداء استتار   منهو الهو نازل از سطر الدیار

خواست از جابعد هان با استقام   ها انا البر البراری بتو ها م

کرد ظاهر ان مقامات بیان   سر محبوب قدیم لامکان

اینکه او موجود رجد وجود   آوردی انوا که خواهد در شهود

گاه از نزد تو آب آید عیان   گاه از دریای آب موج آن

چونکه گردید جمیع مائیه   آید از طالع بقص ناریه

سوی او در روی تکثری نقل چون   آیت از طوف سینای حق در

آوردی انوا که خواهد در عیان   غیب ما انت علیه از شانیات

تا که آید روح اکبر در ظهور   ها انا البشار بالسر الفطور

در تقع آید او اندر سماء   تا که اید وجهت طلعت بهاء

نایدم

نایدم دیگر کنون همدم دن   قطع گردیده زمن شان همدم

آیدم گایم بجز و ت از احتجاب   دیغم از رشحات نوری بس سحاب

آشکارا آدم کنوز خافیه   انک الحق لیس دونک باقیه

شمس را بینم مه و در سمار   ها انا الحق المطلع من عماء

جلوه حق احد آمد بحد   حتما احد و هو لا ما تحد

پاک گردان منظره از این واتن   آمده شان محمد در عیان

نیست غیر او منظور احد   جمله را امداد وی آید مدد

هر که را آمد بشانش آرزو   او فتاد از شان از شان حق بگفتگو

زانکه او باشد بشان گردگار   دیگرش ناید مثل اندر مدار

هیکل او صنعت رب قدیم   فطرت او فطرت حی عظیم

فعل او پاکیزه از غیر خدا   یفعل ما شاء بما شاء کیف شاء

انکه چون او خواست آرد در عیان   بی شک او افتاد از صندر بیان

هان نگر ای بهجت منظره   تا ببینی وجه آیت مظهره

پس از ماد سرا سرهای سر   تا که آئی در مقام مقدس

کو بهی ای باهر و عزت ظاهره   بهجت ای نور فؤاد طاهره

آرزوی حضرت آدم چه بود　　سر او را ظاهر آرشم در وجود

هان شنو تعریف جذبای ما　　تا بیابی سر بدء و انتها

وان خداوند جلیل مقتدر　　خلق فرموده قدر در ازل

تا بیاید زاو بعالم اختیار　　اظهر و ظاهر بصد رایف دیار

جمله را مختار در روز ازل　　کرد محبوب حبیب لم یزل

چونکه غیرش را نباشد سبب وجود　　اول از مختاریان ز آتش نمود

این منم مختار در بدء بداء　　نیست او را ابتداء و انتها

بعد آن هر یک ز ذرات وجود　　در وجود زماهی او لب کشود

ز اختیار خود مقصص شد بآن　　گشت ظاهر از مقام کن فکان

اول از اسماء الوجه بد آدم　　گشت با اختیار خود او در وجود

کرد ظاهر شأنهای عالیه　　این منم عبد ذلیل فانیه

باید معبود محبوب جمیل　　فانیم من در اطاعت بس ذلیل

این تعرف باشدم شأن اساس　　غیر این نبود مر اشان قیاس

انتهی نقطه بیامد در حدود　　شان اعلال حد در دو هم قیود

هان که دید او خود مقابل رو ببود　　با خداوند خود اندر گفتگو

سر نیت

سر انیت شد او را احتجاب　　در همان آن آمدش حق در حجاب

گشت نازل او مقام هو انا　　در مقام ها هو انا　انا

تا که آمد نصر محبوب جمیل　　نازلش از شطره بیت الجلیل

سوخت احجاب فعالیات او　　ریخت اکمام انانیات او

عفو فرمودش بما هو قد نزل

من مقام العز عارض ملل

دیگرم بشنو بیانی آرزو　　از نتیجه تا اینکه آمد روبرو

چونکه سر اختیار لم یزل　　گشت ظاهر از مقام لا مثل

آن مقام آن شجره اصلش بود　　پاک از اوهام ما الموهومه بود

چونکه او آمد با مر کردگار　　در تبلج از شرارات نار

این منم مختار از جوب القدیر　　نور او باشد مرا نور منیر

نیست در من شأنهای غیریه　　نیست از من لمحهای هویه

پاک باشم از جمیع ما عدا　　نیستم جز فاعل فعل نشاء

زاین ندا شد آدم اندر آنجا　　خواست از جا داخل بیت الود

گشت خود را فاعل فعالها دید　　تا بل ایصال وصل وصله دید

خواست از جامه آخری بان　　کاو در شان فعالی در عیان

دید اوش محقق از نار نود　در فنا دار صعد داعلی دور دور

این فعال ثانیه بر آرزو　از مقام شجرهٔ اولی باو

هان نکواه سامع باخود خفی　از هوا با وجه ادم جلوه کو

آمده او تا که آرد اختیار　از مقام جود بشغل این دیار

نیت او تا آورد ش شهود　هست او از شجرهٔ اصلیه بود

بهجتا دریاب اسرار بلاء　فعل آدم را نکو اند دعواء

هان انانیت ز او ظاهر شده　لیک از حق لمحه غافل شده

اینک او موجود لیکن اینست وجود　واحد ش موجود وهو ش نیست بود

واحد است عارض زچون وهم چو است　زانکه او انیت دربه علااست

نطق او بنود مکو حق ازل　شان او ناید بعالم جو جمل

نیست او را مثل در شان ملاد　واحد آمد شان او اندر دیار

هان بفهم اسرار جبار قدیر　واحد است او خالق نور منیر

آدمیت کو د آدم را بود ن　از حد و دا و وا ناطق از نون

نفس او واجب شد او دات مدد　از اله الحق لا کفوا احد

بهجتا تا بو دهو الا شجر　ز انقراض او با ظهار قدر

آدر و شد آدمی را دید افعال　کلین منم مختار فی الآ فعال

هان بآن

هان بآن باید بیاید در طباق　سنت حق از سماع ما شراق

ذات اجل باشد افعا لیه　باید م افعال ماهی بانیه

لیک غافل از طریق اخذ بود　اینک باید اخذ از فطر اغود

اختیار آید و را در اخذ وی　از شجر با جذبهای پی بپی

ز انکه شجره فاعل فعاله است　تام هم اتمام وهم فطاره است

نیست او را نقص قد رند خود　در نهایت با صفا آمد برجو

فعل او فعل خداوند ست او　ظاهر آید باشئون کفت کو

واحد است و نیست مثلش جز ملك　ز اجل هذا اسمان ذلت الجك

هان حقیقت بود از آدم بلاع　از شعاع وجه فعال البلاع

خواست از جا کاور دشان الجلیل　حد وحد ودی عیان شد ذار الجلیل

دید او نابود صوف اصل عیان　در مقام خود باشراق البیان

مدانا به تو بر آمد او بدیع　ریخت از وهی آنهای سبع منیع

آنها عکسیه شد منوجد　حد وحد ودی عیان آمد بجد

یا الها شاهدم باشای الله　بهجتم آمد بها فی الان کوا ه

اینکه ار نقبو د نازل ما تول　ز اجل اظهار جاهی از علل

تا که آید ش وحدت در عیان　واحد لیس له شان بشان

قدرت ازوی بیاسد در ظهور — انک الحق انک انت الغفور

بهجتا دریاب اسرار حقیق — ریختم در جام تحقیق رشیق

هان بیاب اسرار آم در عیان — اول ثانی باشراق بیان

اول او بود اشراق جمال — ثانیش اتیان بماهی از فعال

در حنبو نامیده ثانی آرزو — تا بیاید انکه او از جستجو

اولی باشد فطور کوبکان — ثانی اظهار بی لیش در مدار

هان بیاب ای بهجتم سر عفو — تا بوآیت بی فواذ اوج نود

آرزوش اصل تحل ید حدید — لیک غیر از حق او ناید پدید

شانهای آینه دیود نیار — از شرار باشرار این شرار

ظاهر آید سر وحدت در عیان — انک الحق الفطیو بالکیان

یار یار دریاب بهجت را کنون — تا که یابی سر اغنان الفنون

حرف از این ورقه سیتیائیه — ناید او را محتجب انی خافیه

یا الها شاهدی بانصرتی — میرسانم ستر آیات قدیم

حفظ فرما یا الهم ما بارضی — تا که کوید آفتاب من بعوض

بایدم نقطه بوقع ارتفاع — آیدم صلته ز شطر امتناع

یا الهای کریم لم یزل — ورقه نازل بتو مثلا مثل

بایدت ظاهر نمای ای حبیب — ان یوی من سواه لا یطیب

نظم و نثر

حمد تو آن خاتم آید در بداء — بدء او شد حیث ختمش از عماء

آمد او با جلوهای سرمدی — ظاهر او بنمود در جام احمدی

لیک غافل جمله ارباب هوش — از تعود هاء جذابی سروش

احمد است اینکه بو نزیل آمد — از سماء حق بآیات جلیل

عالمی را از شر دیو پشو کرد — آدمی را او سراپا نور کرد

طاهر بو دیده از میان — تا بیابد سر غیبی در عیان

کوی الحمد هو رب جلیل — قد تشعشع من طواذات الجلیل

یوم موعودی بعالم شد عیان

در کن از این و آن و حین و حان

در تعف آمد ای طیر عما و — در رش را لله او راق ثناء

آدمی را سوی جنت باز آر — در مقام سر وحدت باز دار

باز کو از نقطه سر از ل — واز رموز حکم حق لم یزل

آر از بوده بو ون اسرار ها — در تظهر آن اضمار ها

سر مکنون از کمون لا مکان — رطا زان رمصل د تمکین عیان

جلوه مستور در اطوار نور ساز مشهور بش باشراق ظهور
حرف نادیده که در اضمار بود از حجابات هویت نابود
چون مشعشع از نمای نور ماسوی از جلالش در طور
عالم نور از ظهورش شد در تقشع مکفهوات بیان
از بروق خفق عکس وجه شمس حکمت باقمرش زد
عکس ظل نابود و ناپیدا شد جملگی بر ساحل دریا شد
الله الله این چه نور اهتزاز گشت لامع از فعال بی نیاز
گوئیا شد سر وحدت آشکار یا دیار لن ترانی شد دیار
یا حجاب منخفق شد صقع شد برون از پرده غیب ممتنع
ذات سازج باکه حق بات در ظهور از جلوهای بحت
یا احد با جلوهای بابها در تظهر از مقامات ثناء
یا صمد ظاهر بدوران آمده قلزم غیرت بهیجان آمده
رمز مستور است یا اسم نهان از حجابات ثلثه او عیان
یا که احد گشت نازل از سما با تجلیهای انوار ذکاء
یا علی در کوه کوار آمده در بروج عین سیار آمده

عرش عزت

عرش عزت در نهایت مستوی سر وحدت از عنایت
یا مقولش سماء منفطر مکفهوات ثنای منهمر
یوم موعود است یا سر شهود از طوار احسنیت در کشود
طلعت حق است با عز و وقار گشت از استار عزت آشکار
در تزلزل آمده ارض و سماء حب ما او حی نمود از ادنا
هیکل با استوار بابهاء در تبلج از بروقات ثناء
هان بنطق او آمد از جذب جمله ابواب مغلق را گشود
باندای با صفای هاتلک محو دایل زنک ریب و وهم
هان یک جلوه همه مدهوش جلوه دیگر سرا پا هوش کرد
ها اشارتهای پنهانی عیان گشت از وی جلوگری اندر زمان
نار سینائی بفاران آمده نور فاران نیست تابان آمده
اسم اعظم با مسمی شد عیان کور دور الجمله کرد و بیان
جلوه کرد بر کل اسما آمده سوی بزم انس حق ره بر شده
جمله را تصبیغ صبغ الله جمله را مشهود وجه الله کرد
الله الله این چه لطف است در تظهر از هویات بهاء
این چه قد راست و چه گشت ظاهر از حروف کن

امر از امر یزدان یکی شد بودن   ظل ظلی بد تجلی شد سرنگون

نور از مشکوت نادی مشتعل   حضرت ابداع از وصفش خجل

این همان مصباح قبانی بود   کز وجودش جسم روحانی بود

نه غروب او را متصور نه طلوع   نه فروغ او را متمثل نه فروع

اصل ثابت بود در یوم ازل   پس مظهر از حد و داد علل

فیض او ظاهر ز آیات صمد   اسم او پس مستقل اند را احد

حد تحدید شئون ماسوی   جمله در قید اضافات عمی

اقتضای جود سبحان تدر   داشت بر اظهار سر مستتر

نقطه سری مظهر شد بدور   جذبه غیبی مکرر شد بدور

چونکه فیضش لا تحد و بلا عد است   نقطه چون شد بر نعیت عد است

منتقش بین زمان از وهم عمل   نقص تعیین عیان شد منو جمل

دهر در تن همی از تن بی او   دور در تن وی از نقش بی او

چو فلک گوید شمس بابها   شاه انکه بی بود بی سنتها

پس قمر از او ملمع در عیان   گشته سایر در بروج آسمان

چون بهر برجی رسید و وا رهید   جلوه اش را در مقام تازه دید

چونکه سر زیر شد مستر از خاک   زین سبب در سید تا افلاک شد

غافل از رمز نهانیهای او   در کشاکشهای بی پنهای او

در مقام وصف

در مقام وصف تعبیر بیان   شد ملمع از حروف کن فکان

از عناصر هیکل با استواء   شد منطق و با اسرار هباء

جلوه ربانی نوار شد   جذبه فانی اشرار شد

آدمی از جلوه او آدمی   صحو و مسکود مادام در دمی

پس نهان کرد او رخ وش او نهان   در حجاب خلق اندر کمکان

آدمی شد مبتلا با آه و درد   مانده در قید خودیت فرد

آه حسرت از فراقش می کشید   همچو ماهی در تبلبل می طپید

بر صعید خاک با رنج و عنا   داشت او بس نالها و دلغها

در سجود و در تضرع در نیاز   وجهه وجهت کجا ای بی نیاز

یاد ایام وصال و اتصال   آه آه از آن غروب انفصال

شمس وحدت از کجا طالع شود   شرح وحدت از کجا لامع شود

یا سمیع الدعوة ربکو کا   جلوه کو گو دید از شطر دیار

با هزاران جلوهای دلربا   فیض لطف بی حد و بی انتها

گفت یا آدم منم رب رحیم   از تجلی محی عظم رمیم

طلعتم مستور باشد در هوا جلوه ام منظور گردید از عماء
در هویت گشته سر مستتر انجلاب واحدیت مشتهر
اسم پاکم از احد نامد بجا جلوه ام گشته مکمل از جمل
شان نی شانم نیاید در گمان قد ردی قد رهی شان معاذ
ما ترا از نور خود افراختیم با بهاء خود منقص ساختیم
نقص در خلقت نباشد ذره صبغ تام جوهری فعاله
در کمال استواء ماسواء نطق بنما از جلال آیات ما
جذبه مخفیه را اظهار کن جذوه ناریه را اشراق کن
آن خلائق را که با ما داشتی در مقام صلح آی و آشتی
ان اشائق کز سر بطون شد مکون در میان کاف
در کن دار مستتر و مستشار بر کنار آی از مقام اختیار
فیض را تعطیل نه تعطیل نه حکم را تاخیر نه تاخیر نه
تا بکی محجوب در احجاب خویش بسته از یک باب صد ابواب
طرح غیبیت خود تا اند خویش را محجوب از ما ساختی
تا بکی محبوس در زندان بر حدود و بر جهت اعیان

ها که ابر

هان که ابر مبرم ظاهر شده حکم محکم آیه قاهر شده
بر کف الباس حدود و لیس خویش را انداز در دریای جود
وش به بین اینم همه اسرارها قد تظهر بینهم اضدادها
تا که در عالم پر شر و شور دور هستی تو منقص دور
شو مکین بر مسند تمکین ما قوه فعاله را ظاهر نما
امر ما بیرون شده از کاف و نون کو من الله الیه راجعون
ها انا الجمل مجلی الجلال قد تظهرت بسر الاعتدال

باز آی ای عندلیب خوش نوا باز گو از نکتهای پر بهاء
عالمی را از نغمه محو و محو آدمی را از نغمه صحو صحو
نوح را از موجه بر احیان آر کشتی جذبیه بر جودی آر
دوحه روحیه ریحان آر دانه فطریه ریان آر
زان زجاجیات عطرانگی زان رشاحیات سینائی
نار کش از حیطه اصفر یا طرب باز گو از شمس را از
در نغمی از حروف بسمله عالمی انداز شور و ولوله
باز گو از سر های نقطه باز ده این والهان را

در عروق افئده ما البطون در رگ شمع آرا از جوب مصوت

عالم بی نور را پر نور کن کون اکوان را سراسر شور کن

طلعت غیبی که در قمص بها جذبت عظمی که در لبس ثنا
گشت طالع از بروج اسما کشف کرد او پرده ها و سرها

آن بنا کو سر او بود عظیم آن بنائی که بانی بد قدیم

از سرادقهای عز بیرون شده در جلال حسن او افزون شده

جلوه های لاحدی احدی شد ملائک از حجاب سرمدی

رمز پنهان در حجاب منحق شد مشعشع از مقام ما سبق

طلعت ها در هویت منتق گشت او از نقطه با مشتهی

بود احمد لا تحظ بالمنی از برای حفظ سر منطلی

بود مستور از هویات ثنا در طوار غیب ما ادر عما

دست احمد بود او دست خدا نور و ظلمت را نبود آنجا بقا

بلکه کل از عین جودش منجلی هو لا هو لا آن کان خفی

خلق این عالم از این شرر حجاب منقلب در تیه قلب انقلاب

نقطه از این بحر اما در مثال بد عیان از ذروه اعلای عال

زانکه عکسی از تعکسهای حق بود شمسی از دو هیکل منتقد

بحر اعظم هان بفوران آمده نقطه غیبی بدوران آمده

سر لا تعطیل

سر لا تعطیل میپیچید قلم گفت بود محبوب مقصود از قدم

بوده صعقان سکون غلغلم می ناتک یا قلم بعد الصیام

جلوه محویت معلوم کرد از قیامت محو موهوم کرد

محو موهومات از انهام شد محو معلومات از الهام شد

جذب کرد ی صفت حدیت بود اشتی هان از میان

سر وحدت را نمودی آشکار کنزها بیرون نمودی از دیار

کشف استار جلالیات شد هان اظهار جمالیات شد

سب سرج از انفعال و اشتعال گشت خاموش از بروقات جمال

امر بیرون شد ز امر بین القلم تداقف بعد الفین ای قلم

الف اول از ظهور احدی الف ثانی در بروز المحی

بوده مدهوش از سر ثنا محو مسکو از بروز ان یشاء

در تعجب زین جدائیت بدی در تحیر زین غیوبیت شدی

یار ما سرمد بود مکتوب ما در تملک با بهاء و با ضیاء

جلوه کو از مشعر اعلا بود مفتون با وصف و نعت او کی شود

راه وصلش انقطاع و امتناع طی انظار سوی ما ابداع

چونکه فیضش را بنا شد وصف حق جلوه کی کرد یه از سر حق

این نقطه از بود ذات ازل　　پاک بودی از شئونات علل

بینت را انکجا در این مقام　　بوده یا رب اعلا بالمقام

هان درک سر دهم اسرار کن　　بی خود از لامکان بی دار کن

این سئوالت بود امی کو کار　　انشقاق از وی نمودی آشکار

امر از امر تو اوشن منوجل　　حکم از حکمت اوشن مستقل

از ازل مانده الیوم ابد　　اخفی سیرت در بروج لا امد

تا دمی بو سر امر مبهم　　رهبری بو صنع عز متقنم

چشم غیریت بپوشی در عیان　　ظلمت را محو بنمائی با آن

خلع بنمائی لباس التباس　　منقص کردی بنود اقتباس

ما ضار و بیان و وصف قال　　محو بنمائی ز اسطار جلال

بو بساط وحدتم کردی مکین　　کو ببک الحمد بو رب العالمین

انکه از یک جلوهای با بها　　محو بنموده سوا از ماسوا

غیریت را او نما بوداشته　　بذر اغنیا الکل با امکان کاشته

غیر او مشهود نبود در عیان　　محو موهومات شد آنش در بیان

اسم اعلی از نمودش شد متین　　شد برون فوقان حق ادا آئین

روح احمد در جسد مستقر　　عالم علم مروح ز این بشر

رب اعظم رب اعلی شان او　　رب اکبر روضه رضوان او

روضه رضوان

روضه رضوان بوصوی آمده　　رضوی از رضوان باطواف آمده

ستر فردوس و جنان شد آشکار　　کاس خمر بیرون خماد وار

عرشها با رفعت و شان بها　　از مقامات تلک باصفا صفا

تا جهان از نعمت عزت بس　　پس منور ز آفتاب واز قمر

الله الله یا قدیم لم یزل　　قادر حی و عطوف لا مثل

یکنظر فرما ز الطاف رحیم　　زنده کردان هذه العظم الرمیم

تا نمایم نطق از اسرار تو　　در نظر آوردم اضمار تو

جوهریت را نما ظاهر نما　　باب لطفت را بروی بو کشا

حکم عکسیت نیاید در بیان　　تا که کردم حرف استغنا ایان

حق ذات پاک بی مانند تو　　حق نفس غالب مانند تو

جز تو ام مقصود نبود در بیان　　جز تو معبود نباید در ثنا

پس وحدت را نمودی آشکار　　چند کردم در سماء خورشید وار

چند چون حوت مبتلا کشت　　خواهیم در سطح خاکی بس غریب

ای حبیب حب و محبوب بها　　جذب فرما این عبید مبتلا

بو بساط عز وحدت مستقر　　ساز از الطاف خوبی حد و مر

از کئوسات طوتیه با احد	هان بنوشان انک انت الصمد
از طعام حقیه اعطا نما	از شراب کاسیه اصفا نما
مکفهرات بحتیه در فطو	مثمرات لانهتیه در نطو
سر او باز آرو بر شد آشکار	اسم بر بود در بر سینا شد هویدا
این اساس سر من کت باشد عیان	حین وحان مطوی شد اندر زمان
دهر از تدبیر خورشید متحمل	شد زمان از سر غیبی مستمد
مایه رفعت بر فعت آمده	رفع علت جمله از علت شده
عالمی پس با شکوه و با نضا	آتش سینا بفاران آشکار
قبه رمانی حق مشتعل	شد قلم از وصف غیبائی خجل
در شهود آرد از قلم صف علاء	تا بایما جنب کرد ماسوی
این سوائیت ز موسی آمده	چونکه بی فطرت بسینا آمده
سر مفطور از بود رب رحیم	شد مزهر زانکه بد او ابراهیم
چون الف قائم با مو نوح بود	قمص تسلیم ثناء در بر نمود
هاتف بکومت اینلم او عیان	میکشد آنجا که میخواهد عنان
شور توحی دارد امشب سبا	از علائق جملگی ببرید پر
بوفراز اوج عزت مایل است	بوفراز نوح رجعش قائل است
صاحب کرات رجعت دانش	حق تا ثمر در زمین میل اندش

(چون جناب طاهر سلام الله علیها در بیابانی از آتش دخود جناب بهجت را مخاطب مینماید زاید نه انسی چند قطعه از آتش رخود بهجت نگاشته شود)

روز نمودی بعالم شد عیان	دو کون را از این و آن وجان
جلوه حق است بر طور آمده	ماسوی از جذب ناسور آمده
کشته فردوس از نهانش دلها	اصل فردوس در وجود ثناء
اسم قدوسی بیامد در ظهور	جام نوازی پی انماء طهور
جرعه زین جام وحدت کوشش کن	جسم لا ینفعل کن و مدهوش کن
وش بسوزان پرده پندار را	هم بچشم عشق می بین یار را
در کن ز دین دون صفت دنیای دنی	میکشد او را بابینونات دوش
داخل فردوس شو ای باوفا	تا که فردوس کوینت ثناء

موسی اند طور رویت خواسته
بهجت اند عشق بشناخته

مظهر آیت حق جلوه گر آمد بظهور	با تجلی تو از آن جلوه که افکند بطور
محض این عشوه دیناک را جلوه او	اگر تمیل جنان باش در حضور
چشم حق بین بگشا جلوه حق را بنگر	ماسوی کشته در اینال ز جذبش تا نشود

در همان خانه فردوس شده رهبار از   اصل فردوس بوجود است وثناخوان غفور

ساقی کوثر شد از کاسه کوثر است بو کف   نوش کن جرعه از آن جام که بابی تو حضور

داخل جنت فردوس چه کشتی بنگر   حوریان پرده بر افکنده چه صبح از نزد تو

هر یکی تحفه بکف بهر بشارت دارند   الوحید از جهانند که هستند زنور

بجز توحید تو بر کف همگی جان جهان   در محبت همه مستغرق و دایم بحضور

هم طوبای قدان سیم تنان خام بکف   که ز الطاف تو نوشند از آن بهر ظهور

زاهد انکار حقیقت کند او بهر هوم   هست او سر ابا حفظ و دجال ظهور

معرفه واقعیش چونکه ندارند بحق   لکن اینقدر بود آنکه ندارند قبور

بهبوت امروز که مستغرق وحدت هستی

شد نصیب تو خدا دید جنانت با حور

ایها القوم بدان یوم نشور است امروز   روز منهو هو تجلای ظهور است امروز

آشکارا شده است شمس یقین حقیقت   هم قمر جلوه کر از رخ ظهور است امروز

آشکارا است چه این که در وسط سما است   منکر آنش همگی مست غرور است امروز

قاف انکو شده است دگر بقوانجیل   بانعالم همه بودش چه نور است امروز

ان ضیا بخش بود شمس و قمر بالفلک   هم من بخشش با صحاب نشور است امروز

ان حجابات که اند بنظر یاران بود   همه برچیده شده وقت سرود است امروز

انچه بد در پس این پرده امکان خیال   جلوه گر جمله بفرمان ظهور است امروز

هادی مهدی قائم که تواش مشتاقی   این همان است که در عین ظهور است امروز

این ولی

این ولی است ولایت همگی خاصه او   هر که جز حب دلش زنده بگور است امروز

بنور مصدر مصدر و در دو کون علی   شده ظاهر چه علی کو که نشور است امروز

می نه بیند مگر شیده حق بین باشد   هر که کور است نظارت اعمی کور است امروز

ای که کوئی که مواجب علی هست بدل   میکشی و نشانی که کفور است امروز

چون کنی شیعه او تو یقین دان که علی است   زانکه از حب دلش قلب چه نور است امروز

حق همی کوید ضربت زنیش ای ملحد   این چه مذهب و چه آئین و چه دستور است امروز

کی شود شیعه حق کشته بدست کفار   خود کشی ظلمت و تو محجب نور است امروز

او عمود است و عمود که محب علی است   با ولایش بود او حق شکور است امروز

یا علی تا بکی این شیعه تو در ظاهر   کشته مغلوب چنین قوم شرور است امروز

لب کوثر و حیجی که بشد از حد در همی   همی بس دگر بکن وقت ظهور است امروز

نشد ده وقت که از خود کشی تیغ در بیر   بو قتش این قوم لب بوزد که کفور است

بهبتا هست تمنای تو کاند رجلوش

بفلک سر زخشان عین حضور است امروز

البشر

ای قمر طلعت که از رخ ظهور جلوه گر   حسن تو آفاق را بگرفت ای حیدر

میرسد از نو ضیاء شمس و قمر را در فلک   هم من دارد از تو با صحاب یقین آید دگر

چهار ارکان نکو قوام این دو کون را شان بود   باران سه نیز بود در شب تو امد را اقتدار

جمله موجودات از فیض وجود است کشت حق   فاطر است ذات تو اند فطرت تو این قدر

سر وحدت از تو شد چون منتشر اندر جهان | هم تو طوطی هم شکر هم تو چو نی در نفر

اصل فردوس آنکه او باشد ز ارض خاک خوش | ارض ظاهر چون تویی فردوس هم هستی

وصف هائی کو خدا بو بندگان خویش کرد | آیت او جلهمد تو چون تویی ام البشر

من کجا و وصف ذات تو کجا ای طاهرا | وصف تو باشد یقین وصف خدا

گفته اند روزی که یوسف را ببازار بها | برده حاضر شد خریداران او بعد و

پیر زالی با کلافی در میان شان شد پدید | تا که مدسلک خریداران نماید شد شو

من بدین طبع خوشی چون پیر زالی از کلاف | میکنم وصفت که باشم از خریداران مگو

با وجود طبع را دم ز لطفت می صله | گو وجود بی وجودم لخریداری اگر

دو تمنا دارم از بهر اطمینان قلب | یا بها گو دیدن قلب و دگر طبعم مگو

از بها گو دیدن قلب آنکه دایم در حضور | بنگرم از دیده دل آن رخ همچون قمر

از بها گو دیدن طبعم که در وصف ظهور | در سر عشق خویشتن دلجالی خوانم ز بر

چونکه هنگام ظهور است و دگر وقت کرم

لهجتا نومید نتوان بود از لطفش دگر

ای قبله مقصود دو کون هادی دهر | با عجز و نیاز آمده ام بو درت ماندر

تا طوف کنم گردش این کعبه مقصود | دور از کرم تو است که رانیم از این در

چون نیست سوی غیر بدو دست تعالم | نیست لکجا روی نهد غیر از این در

نقد سر و سودا زده کردیم ره نیاییم | تا باشد و سودای تو ما پای بدین در

چون تخم محبت بدل خویش بکشتم | غافل نه ای ابکیم بیشه تو مکدر

کو همچو نصیبم جز نظر تو بکرات | نایافته مقصود نخیزم من از این در

دارم دو تمنا

دارم دو تمنا جهت مطمئن قلب | یک روشنی قلب و دگر طبع روان تو

از روشنی قلب که دایم بحضورت | اندیده دل در نگرم آن رخ انور

از طبع روان آنکه کنم وصف ظهورت | وان در ره عشق تمامی کنم از بر

لهجت چه گویم بنده شاهنشه دین است

نومید مشو هست همه ادنی میسر

ای خسرو خاور ز رخت گشته منور | وز نافه چین عنبر زلف تو معطر

موجود ز جودت شده این عالم امکان | وز نور تو در دهر تو جها جمله مصور

گوینده آن نرگس جادوت بتعدی | کی عشق شدی در نظر خلق مظهر

گویند که هندو نشود داخل فردوس | پس خال لبت چون کند ... ز

چون پرتو رویت ز نقاب آمده بیرون | افکند دل عاشق بیچاره ز راز

چون پرتو دیگر بنمود از تجلی | جانها همه کردند نثار رهت اندر

آنها که بو فتند در سیل بمقصود | خیل دگر اند دیم عشق تو شنا در

کز لطف تو یابند همه گوهر مقصود | مقصود تویی جوب ... از کوه اند

لهجت که کمین چاکر این در که عشق است

از لطف و کرم ساز دلش را تو منور

خیز ساقی که دگر وقت طرب شد بجهان | دیو در جام زجاجی بی کل ...

آنکه از خلق مولی چه بجا مشرب زدی | شود از غلغل او آیه توحید عیان

ان می ناب که از خوردن او میکردد — پیر صد ساله نخم کشته عندلیب جوان

پر کن ای شاهد می باده بجام — تا که ظاهر نکوم عالم رتن و سر عنان

یک دو جام بر پیاپی تو کرم ساقی — تا چه جم پی بوم انکاه با سر ارغوان

انچنان مست و خرام بکن از باده — تا بجلوتگه معشوق ره جلوه کنان

محو جانان شوم و جلوه که یار شوم — غیر او هیچ نبینم همه ملک جهان

مطرباخیز تو هم نغمه را ده بو آید — که زمستی تحیر نه صورت است با جان

چنگ بو چنگ بو زن لب بلب — تا بو تصوت آوری این جمله ذرات از

نقش امروز نهشتم چه مبین شده است — کی بنفخ شنوم دعوه فردای جنان

بجنا باده کلمی نک زجام وحدت
نوش کن باد کفان شاهد شیوه

دم صبح است ساقی خیز و رده ساغر — که قدر دو سو عیان کو دیر صبح جن بده

که تا مست از لکو دم ز دنیا بحکم — از این عالم بدر کو دم ودم بعالم

شوم محو جمال او بعوم بی تو حال او — مشرف بو وصال او بقوسین

کنم وصف ظهور آتش تا خواهم — اکو چه هست آیا تش نمود از همه

کهف دسمان بر انل ذم بحکم و اندا — بساط نو بوا انل ذم شکاف سقف

بهاتیف بابها جویم کلیمش را تنها — ز اصحابش صفا جویم چه از لطف

چه قدر وش

بخشم انتو

چه قدر دلکش شده ظاهر کنم وصف — ضیا بخشی از او با هر مدد

چه سرمست انل هستم که کیود از کوم — دکو نه در الم خستم چه و لق ورا

چه بهجت محو دیوانه که بینم صاحب خانه — نشنیدن نو جانانه چه مجنون

فصل ربیع آمد بیار ای ساقی حوری لقا

آن باده چون ارغوان درده تو از جام — کورد درونت

زان می که رضوان پرورد حوری غلمان — راحت دهد جان پرورد

ریزش تو بر جام بلور در دم او جل — تا جلوه نماید ز طور سوزم

فارغ شوم از این و آن حالی شوم اندر زمان — از وجهه حق در عیان بهشتم

ظاهر کنم اسرارها سوزم همه استاره ها — سازم عیان اخبارها در نقطه

وجد آورم افلاکیان سوزم همه آفاقیان — طوح نو سازم جهان خالی از

اطیار فردوس آشیان آیم اندر بهکان — منوی شوید ادعین جان

ای انکه ماند در قبول نامی چه بر وجد — بکن دنیای شرور تا واحد

بهجت تو صبغ الله شو از اسرارها آگاه شو

حالی نوجه الله شو بو جهد خود کوره وفا — افروز

رسید مژده که از نو جهان بشد نوروز — زیمن مقدم شاهنشه جهان

نقاب شاهد مقصود دور کود از خود — زحسن خویش دل عاشقان

کشید طرح نوازنو بسطحه عنبرا فکند ولوله وشور در جهان امروز

زمین فکند بوجد انچه نهان بود بحکم لم یزل بیمثال صبح فروز

جمال سبزه و گل جلالی شده احیاء تمام روی زمین گشت سبز چون امروز

زبان کشاده نباتات به مدح خوارزمی بذکر ذات وحید انداخته فیروز

کشید ناله داودی عندلیب زنو چه بوی رخ جانان ز گل شنود بروز

جمیع مرغ چمن هر یکی بیک لحنی بذکر حق همه مشغول گشته روز بروز

سحاب رحمت او ز نو شد مطر به بحث عنبر اشهب بساکنان بیت بدوروز

نمود رحمت حق در وسع بهر این خلق ملکوتیان باد واسق و رهند سوز

ای ان کسان که شما اهل رحمت همیشه لیل و نهار شما بود نوروز

خورید باده صافی ز دست حور و شان که گشته از بهشت از شما چنین بهروز

در این زمان که بهشتی چنین شده برپا در این زمان که چنانی ز تو شود فیروز

بیا تو بهجت در عیش کوش و می منوش

ز دست ساقی شیرین لب جهان افروز

م م م
م م
م

نوزده و لحد از اشعار میرزا سلیمان قلی متخلص بالسلم واحد اول

ای در همه سرها ز سودای تو سودا خود رسته از نکته لا الله الا الله

تسبیح تو گویند همه شی و خاکی در ظل تو بینی همه موجود بتو پیدا

غیر از تو نجویند و لحمدالله ز الله چه گبر و یهود و چه مجوس و چه نصارا

هر ذره که بشکافته آید تو نمائی ورنه نشنوی خواند مخبت بو الشنا

از غفلت خود کور بصورت نکواست وز نو نقوش نکو در رهت بینا

از صورت آفاق تو را دیده پیدا در معنی انفس نکو بین تو هویدا

قدر تو ز توصیف تنزه و تقدس ذات تو ز نقص پس تبارک و تعالی

ما دل علی الذات لدی الذات سواها لا اسم و لا رسم عن الغیر لدیها

قد ابدع الابداع بالابداع للابداع قد انشاء الانشاء بالانشاء للانشاء

قد ست من ان یقترن الشی بذاتک ما کان سبیل لسوی الذات الیها

مستشرق از ابداع تو امواج است بسر مستجلی از انشا تو خلق است بصحرا

از عکس ظهور تو بود انجم تشعشع وز ظل وجود تو بود هر چه تلألا

ز اطوار علای تو مرفع شده افلاک ز انوار بهای تو منور شده غبرا

آیات جلال اند تو در الانفس و اعیان موات جمال اند تو در اعیان و اشیا

از جلوه رخسار تو اشیا همه واله از عشوه رفتار تو عالم همه شیدا

ذکر تو در بود راست قرار از همه انفس   فکر تو کشد زیور که هر بیم همه آوا

در در جمله بها اوصاف بهر وصف تو   در لجه اسمای تو هر اسم مسمی

عاشق تو و معشوق تو طالب   دلداده تو طالب تو مقصود تو

کنعان ز تو ویران و دل از فرقت یوسف   موی ز تو سوزان و دل از آه زلیخا

عشق از تو نمایان و دل از سوز   غارت کوی دل ز تو لیک از عذرا

مستی ز تو پیدا و دل اندر دل مجنون   نا از تو هوید و دل اندیشه لیلی

منذر تو مبشر تو مبلغ تو تو منزل   حاوی تو و جامع تو و ذاکر تو تو ذکری

امواج بحور است ز نهایات منزه   امواج ظهور است ز غایات مبرا

که جلوه نما در نظر خلق ز آدم   که ضلع مثلث کشی از دو توجه حوا

که نوح که از دست مخالف تو چه   که غرقه نمایی همه را در تک دریا

که چون پسر آزر و در آتش نمرود   که آتش سوزنده کنی جنت خضرا

کاهی ز شجر بانگ انا الله برآری   که از ستم قوم کوی نفس موسی

که بر زبر تخت نشینی چه سلیمان   که تاج ده دارش و هم عیسی مسیحا

هر دور باسمی بجهان جلوه نمایی   هر کو ربجو یسمی فکنی شورش

که ختم رسل مظهر کل اسم تمامی   که عارج معراج دنی ثم تدلی

که از صفت عدل   از فضل نهی که سر خود در کف اعلی

که مظهر

که مظهر جلت بجهان جلوه نماید   هم چو نحس انفس محو ریخته اشیا

این جمله که جلوات ظهورات تو   ذات است که از ... تو بستند نظر را

چون خویش بدید   اسمند همه حاکی و راوی ز مسمی

و ... تو کجا خلق کجا و زنه   زین که منزه ز اشارات ... و ایما

اسم از تو پدید آر در ادوار   تا خلق بجویند بجز اسم تو معنی

اسم آنکه نیارد ز خود هیچ   اسم آنکه ز موسوم بود حاکی و گویا

اسم آنکه بود کنت   اسم آنکه ز احببت بود آیه کبری

احببت کشا پرده ناز رخ   احببت کند کنز زمان ظاهر و پیدا

احببت بود مطلع انوار شواق   احببت بود مخزن جلوات خفایا

احببت بود رابض یکرانش   جو آنکه ... تابش یا

احببت بکند دایه خود ضیغم افلاک   احببت زه تیغ کند ... زا

احببت حبیب شاه همایون   آرد بعو اقش بنوار است ز بطحا

احببت حصاری کند از شور   بر کور علی ... سوزش اعضا

احببت کند طعمه کرمان تن   احببت کشد اره بفرق زکریا

احببت بود یونس ذنون بدل حوت　　احببت کند غوطه بخون پیکر یحیی

احببت در آرد بنوا ناله ناقوس　　احببت در آرد بسماطان کلیسا

احببت هم آواز کند تخته طاعت　　احببت بیاراید زنار چلیپا

احببت دهد جوش بدریاچه ساوه　　از غوغش اعزاز به بخشیده تنوری

احببت فروزان کند آتشکده فارس　　از دعوتش افراشته شد طارم کسری

احببت فتوح آورد از روح صبوح　　احببت رواح آورد از راح مصفی

احببت بود سرمه کش چشم خلقت　　احببت بود غازه کش عارض زیبا

احببت وجود است و هیولای خلقت　　دال است بود آن معرفت خالق یکتا

احببت پدر مادر دهر است ز کنت　　مولود لکن اعرف معبود توانا

احببت ز یک جلوه کنت شده ظاهر　　هم خلق ز یک جلوه احببت هویدا

احببت تجلی بود و کنز مجلی　　مجلی است خلق است رخ زیبا است مجلی

احببت چه شاخ شجر و کنز چه بیخش　　از دل خلایق ثمر عرفان تو یکتا

از خلق تو را پرده کشایی شده مقصود　　در خلق تو را چهره نمایی است تمنا

دهقان نکند غرس شجر جز پی ...　　ور نه چه ثمر تا بود این زحمت بیجا

از ریشه شجر خیزد و هم عکس ز ...　　صاحب نظر از اسم کند درک مسمی

ناظر ز شجر درک ثمر کرده نه او را　　رائی بصر ... دیده گشاید نه ... را

موصوف تو عارف تو توی محبوب حبیبی　　غیر از تو نه کس دوست تو را و نه شناسا

هر کس که

هر کس که جبین سوخت ز انفاس ...　　او رخت کشد راست بوادی ...

آن کو ز خودی رست و علایق همه بگسست　　او راست مسلم که زند دم ز تولا

در بحر وجود بینی که بود غوطه خور اول　　... اول و آخر که نص فوق جو الها

عقد پدر مادر ماده و مادر صوری ...　　سنجی به صداقی که بقا راست تقاضا

کان نیست بجز رشته و پیوستگی از ...　　پیوستگی با دوست که هست ...

مهر پدر حب است که شد مایه ایجاد　　کابین و در او راست که شد علت اشیا

زان بود که بسرشته شد این طینت آدم　　زان بود که افراشته شد گنبد مینا

صورت نه همی الیف طلبکار صداق است　　یک ذره نشد تا کند این دین ما ادا

غیر از قمر و چرخ و کلام هم ...　　مجموعه اسرار و کلام آیت عظمی

زاینده دُر درج عطا ...　　تابنده خورشید جلا مظهر اسما

نو خواسته سرو چمن احمد مرسل　　نو رسته گل گلشن انسیه حورا

انصبر قنا در ره معبود ...　　ذی نور است حسین کشته بی جرم ...

او خواست لقای رخ دلدار خود ...　　دست از زن و فرزند و روان جمله

پیوسته باد و از خودی ...　　در بست بواغیا چو دید ... تمنا

چون مست گسسته ز خود ...　　حیران که چه سازد به اولیاش ...

که جان بکف آورده که ...　　که سر بزمین ساید و که آمده ...

که دور کند از نوش اتحاد بشتیو / که جسم سپر سازد از اندیشهٔ اهلا

بس لابه کند تا نشود یار مکدر / بس سعی کند تا سبب آید فرح افزا

از تیر سنان خون سبیل دمش تو / از خون بنگار دیدن لاله حمرا

جاری کند از چشمهٔ چشمانش حد دل / بویتی که شود باغ نظر تماشا

یا لیت بان کنت لدی المحفو قدسه / قد فزت لمن حظیته فوز اعظما

هر چند محبت نشناسد ضرر از نفع / در عشق نیاید سخن از لیت و انی

لیکن چه زیک جلوه برآید همه جلوات / جامید هدا ولی نیچ رفعت اخوی

جان دادن این شاه چه بهر شهٔ ثابت / کانی دبل هر ذره ازاو تافته ضوضا

هفتاد و صد و تخم فرو کاشت که شاید / در دور دو کو هفت هزار آید پیدا

چون آنکه بر این دوره در آید تجلی / آثار محبت ز خدا یان تولی

یک رشحه از آن هفت شهید ند که دادند / جان در ملک عام با قبال نه الجا

در ددو در طریه ببین تا چه کشیدند / اخیار پی نصرت دین رنج و بلایا

در دشت بنگر محشر و پس دوره ایمن / یک طرفه بر اینکه و یکی بر بی الا

در یا بنگر شورش و آنکه سوی نور زور / و آنگاه تو در شین بنگر و هر صیه کبوی

از غلغله تا تو بگو بی بخبر سستی / تشنیم و مکو و لوله وادی اهلا

فی خاصه در خصوص ایران نور ابن تور / نه امت احمد بفغان آمده تنها

در هند و فرنگ و حبش و زنگ و روم خوارزم / در خلج و خوارزم خطا بلخ و بخارا

بس فتنه که از هفت اقالیم بپا خواست / لیک رخنه که افتاد در ادیان و ملکها

دانی ز چه این زلزله افتاد در آفاق / دانخد که بجو خواسته این شور و شغب غوغا

از جذبهٔ سر هر دادر که و مه / وز نفحهٔ امویه سلطان برایا

افکنده در آفاق خلل از خم لفش / بر هم زده ادیان و ملل از رخ زیبا

شاهی است که تابان دل و صورت بجمال حق / نموده درخشان رخ دل از کف سیما

ان قطب معظم که شد اکوانش دوا بی / ان جلوهٔ اعظم که شد اعیانش موالیا

زاو تافته در ذرهٔ امکان خور هستی / زاو یافته هر ذرهٔ اکوان مدد نعما

انعال خدا وند در اسمش شده موجود / کونین در او جمع چه دنیا چه عقبی

یوم الجمع اسمش و تو سبع مثانی / ظاهر شده زو عالم از او قائم و بر پا

ای قائم بالحق که حقیقت لت جا / دریافت تحقق شده در ظل تو پویا

در جستن تو جسته طریق اهل حقیقت / هم اهل شریعت پی تو مشرعه سیما

مقصود فوق جمله تویی ز اول و آخر / زان تو که شناسد خدا هم یکتا

جمعیت هر فرقه در امروز شده زاین رو / در هر دو چه مهل که هم آیند فرادی

شد ختم رسالت بمحل کی بخشد / از ظهور رت بهره شده و بشری

هر کس که بهر نشاء ما هر فرش شد ... میل از جنبه ... نشاء اخری

از بهر ظهور دنبوی ذکر تو شد انجیل ... و از بهر طلوع تو منزل شده ذکری

رب که لقاییش بقیامت شده موعود ... بشری که قضائش بلقایت شده

یا نبی الله قرآن شد اکور دکر با بهام ... طوبی که ز رخسار تو شد حل معمی

از نقش امورت همه تبیان شده دیوان ... و از جنس لبه سر تست همه هویت شده

شاها تویی ان کنز نهان نقطه ... از چشمه کافوری وان دره بیضا

اوصاف ز سر چشمه کافور تو ... اسماء بود آن دره بیضاء تو سودا

در حضرت تو خاک نشین و کیف ... بدیلشکهت صرف فنا ...

نقدان ز همه پیکو جان از تو یکی ... و حبت ز همه ... و هیان از تو یک

لا حول و لا قوة الا بك صدقا ... لا طول و لا سطوة الا الی حقا

مفتون تو افراخته رایت ز دل ... مجنون تو نشناخته کهسار ز صحرا

مشتاق وصالت همه عشاق ... عشاق جمالت همه مشتاق بلا

اخبار ید رکاه تو دارند تن و جان ... ابواب همه بر تو سپرده سر ... یا

در راه تو سرهای سران رفته ... و از عشق تو جانهای تهی

از باده حبت لب هر کس که ... در بادیه خشک فنا کشته

از شوق لقای تو شده بیخود ... و از خیل ... خود هر

درباخته در حب تو یکسر حسب نام ... هم ساخته قربان تو احفاد و ذرایا

تو کوید و تو جوید و تو خواهد ... و از انجه دیگر قرب رخت جسته

فی حق نکند سلطنت جمله جهانش ... یا حتی تش آرند ... بلبل ان چه

شاها نتوان گفت چه کردی تو ... از صعق نشود و هم از این

سبل سلم و اخضع ز تو نور ... بعد از رفع اشرف ز تو ...

در بسط بدایع نه همی قدرت امکان ... در شرح وقایع نه همی اجرت و یارا

از انجه ز تو زلزله افتاد در آفاق ... و از انجم تو غلغله در یافته ...

ذری نه هوا ... نیاید بدنا ... عشری نه ز اعشار ... توان سا

یا من هو قد جلل بالعز جلالا ... یا من هو قد جلل بالنور جمالا

بالعجز قد انقادت الاشیاء تعزك ... من عزك قد ضجت الاعیان

لو لم یکن النور حجابا لجلالك ... لم یبق لفی الملك من الذره ذرا

بالنور علی طور الاقالیم تجلیت ... فاندك بذلك جبل الصورة دکا

واستهلك الانفس من نور تجلیك ... حتی صعقا موسی والعقل مکیا

قلت لمن الملك عبادی ومن ... ما کان بیان لك فی الملك مجیبا

ثم انجذب العقل لدی الصعق ... فاستر ضع من ثدی ...

تام و انات و اناب و تنطق له ... و استغفر عن السن الامكان

قال الكل لدی ساحته قد ... سبحانك كذالك فی الفعو نبیا

امنت وصدقت وايقنت لهوك   اني لك من اول من امن صدقا
ثم انبعث النفس بعفك وتهلل   من احرف تهليله ابعثت نفوسا
جيها
صادولك وجها عن دالوجود   كانوا ايدك الحق لما كنت جوادا
ما يدرك بالحق سوى وجهك   شيئا اعطيت من اعطيته بايديك عطايا
صيرتهم العرش لنفسك وتعجب   من عرشك العرش حولا وعمادا
ما قامت الاعراش بلا اربع ركن   قد تم لذا احرف حيات لهم جمعا
ثم استوى نفسك للرحمن على العرش   قد تحقق من الحق من استدرك جميعا
من حيث قد السبل لامكان جودا   من حيث قد ادرك الاكوان شهودا
من حيث قد اظهر الاسماء لنفسك   من حيث قد اكمل الاوصاف كمالا
لما انعدم الكل للذي ساختة حيك   والحق للذي اهلك فان هباء
من ذلك ما كان بعينها السوالك   منك لك اثبات سوى لا وجوبا
استنطق من حولك بالحق لمن الملك   لله العلي الاحد الواحد مبدعا
قد اجمع الله من الواحد خمسا   والواحد قد ضمن الاحدين حقيقا
معناه ومعدوده في الجمع لواحد   في الكثرة معلوله قد كان كثيرا
في الصورة منك ومن الحق تنفق   في المعنى من وحدة الافعال تحاكي
معدود وحروفش شد اكو چهار است   اذ كان يقين احرف دين عشق اشيا
توحيد مقامات چهار آمده زين چار   ذات وصفت وفعل وعبادت احصا بشود

معدودش اكر حشر شود در همه خويش   مستنطق از او كل شيء آيد بود انا
تا وحدت تو جلوه كند ز انفس وصورت   غنی از تو تو بخواهيد همه زاعين ذهني
در فعل بود اين احرف واحد همه محتاج   در وصف به بسم الله از آن بد شد واشيا
بود زمره عباد از آن ره شده واجب   كيرند بود اين نوزده بنيان علها
القاع وعقود درديه وحكم عبادات   دنين نوزده كيرند همه هيئت اجزا
در سير وسلوك همه وسال وهم افعال   هو تا حد از صورت واحد شد جدا
تا جلوه كند در دل عابد رخ معبود   تا وحدت از افعال شود ظاهر وپيدا
واحد شد مطلوب در افعال ودر اعمال   تا واحد از اشيا بنمايد رخ زيبا
ای واحد در فعل وصفت وحدت ذات   از واو جهت همه واحد كشته معنا
ذات اصل ظهور است ز توحيد نموده   او مبدء كثرت است ز تحديد مبرا
چون كسوت كثرت با حد كشتی از ما   واحد ز احد باز شود جمله هويدا
واحد اكو از واو جهت چهره بشويد   از واو احد در لك كند ديد مبنا
كوئی نه نظر كن به انفس و آفاق   جز آيه حق ديده شود هيچ نه حاشا
در ذره و ذره چه در امكان چه در اكوان   جز او است كسی چهره نماينده نه كوك
ز نور واست كه واحد ز نور اد در شد ظاهر   ز نور واست كز احكام بواحد شد مصفا
مد كفتن اطوار دی المغنم الكن   واندين انوار دو عاصی هم اعما

حکایت

هر حرف از او راز مقامی است   هر یک عددش از شش دینی شده گویا

تا جمع شود غیب و شهادت دل واحد   در صعصعه ازل جلوه کند با قد رعنا

از طلعت زیباش شود این مطلع   وز قامت رعناش قیامت شده برپا

شد سوخته بس جان و دل از چهره فروزش   افروخته بس عارض از آن نرگس شهلا

شاها تویی آن گوهر یکتا که نشاید   وصف تو نمودن که تویی گوهر یکتا

در عالم تقدیس ز تهلیل تو اقدس   در عالم تنزیه ز تسبیح تو اعلی

اسرار دقائق بگشایی به نگاهی   انوار حقایق تمامی ز یک ایما

میخواستی از چهره ربایی دل خلقی   دیدی که بدیدار تو کس نیست توانا

زان روی رخ از ناز کشیدی حجب حسن   تا در پس احجاب نمایی رخ زیبا

هر چند فرو بسته صاعد تو کشاده   از چهره حجابی و ظهوری شده پیدا

بر طبق کیان ماند حجابات ثلثه   در حق یکی ختم رسل گشت هویدا

در جای که دیدند سلام و نعت   شد سلم و شارع که تو در جسته برآیا

در هتک دویم پرده علی چهره نموده   تا از نفس اشیا بتصوف شوی اولی

بر ساجد درگاه خود ایمان طریقت   بخشید که تا در ره امت شده پویا

این راه حسی است که باریکتر از   سوزنده تر از آتش و بر بند چو موسی

این دقت و حدت بو کفواستانه ایمان   این سوزش و لغزش بر اعما است نه بینا

اندر بر این تنگ هچون نظر   اوسع بر صاحب نظر از خاطر دانا

این باب بلائی است که از ظاهر و باطن   قومی بنقم بوده که رقوم معما گوارا

بالجمله نیل است که وا قبطی و سبطی   این شربه خون یافته آن آب گوارا

یا طلعت خورشید که او دیده خفاش   بگزیده عمان نور که بین نظره جویا

یا چون گل سرخی که جعل بوده ز عطرش   وز بویش بیو روح کشد بلبل شیدا

این راه بود بس فرح و خطرناک   هم مخمصه اش در بر و هم منظره اعلی

بس رهزن و سر آرد روان از طرفینش   بس ره برد هشیار رهرو منظور و مآب

هر کس که در این راه نشد نور دلیل   بی رهبر کامل شده اندر ره بیغا

از بیم خطایان قومی رهرو وادیش   انمایه ایشان بنوی ماید بالا

خرم دل آنکس که بود آمده سالک   شب از قوی ظاهره یافته مولا

چون یافت کسی شب ز قوی ظاهره سالک   در رفعه بر بیموده دهی سالم و سطحی

آورده بیش رنج و تعب راهمه یکسر   وز ره زنخ راه ز نان رسته زیکبا

او رخت کشیده بسلامت ز خطرناک   بگو فته بر شاهد مقصود و تمنا

بشنید باینه گوش خود آواز انا الرب   هم دیده بدیده خوران دل آرا

حسنی که همه عشق و طلب در طلبش بود   در یافت شرع و طریقت شده پویا

حسنی که ظهور الحسنش روز ظهور است   حسنی که مو اسماء خدا راست مسما

حسنی که ربوبیت مطلق صفت اوست / حسنی که حقیقت نبی او شده انشا

حسنی که حجابات همه بهر رخش بود / این باره بود آمد ز حجابات سوی

توحید عبادت ز شریعت شده افروز / توحید صفت شد ز طریقت غور افزا

این وحدت فعلیت که در دور حقیقت / از وحدت ذات انکه آمده بویا

هر جلوه توحید بود زانکه بیابید / از واحد صورت عددی بود بیش مهیا

در وحدت حرف و صفت هر حرف ز واحد / واحد واحد بود به ضمن احد پیدا

در وحدت فعلی نتوان طفره فرو خواند / لابد بلطافت بود این قاعده بجوا

از احد واحد همه در یکی بود / چو آنکه در این کون همه آمده یکجا

این غایت اشراف الهی است که فی عهد / از فوط ضیا در دل هر ذره تجلی

زان است که این هجو همین جلوه فروش / اشراق کند همچو گهر صحوه صما

چون چهره قمر چهره هر ذره نمودار / تابان دل کور العمی چو دل دریا

در گفتن پیر چه فصیح آمده احوس / در دیدن ظلمت چه بصیر آمده اعمی

شد شهبه از او صادر از این نکته کفایه / شد حق شر بود این وارد از این کونه تقاضا

زان است که اعمی نکند دعوی اشیائت / زان است که کو سالک کند جوئت دعوی

این دور که در جلوه کند وحدت فعلی / دانی حق آن است که شد مظهر اسما

دانی به حق آنکه فنا ایش بود مشرق / اشراق فنا گشته چو بلور مصفا

نه هر خس

نه هر خس و خاشاك زند بانگ انا الحق / مسجود نتواند شدن از کلاه نمد ما

بجو قد راست اینکه در آمد بتلاطم / از هو طوفش خواسته امواج بلایا

از قعر بسطح آمده خورشید درخشان / بس اعین از او کور ز بس آمده بینا

حیتانش بسی سخت نگاهند و شر هوز / حیاتش بسی خوش خط و خال ند خدا را

انکس که چو ذالنون بکشتی بدل حوت / فارغ ز تماشا کند این بجو تماشا

نقش صور حیة نه هر کس که زند بیر / از خجو ز هوش در دماغ بن دل واسعا

بس گوهر مکنون که پنهان در تک این بجو / بس خار و خس از لعل کو دمتر خ در دریا

فوجند دقیقی که بلی یافته محکم / شرمنده حقیقی که نفس بوسه خس با

این فتنه وصیلم که ز اخبار بر آمد / این است که کو دیده بس منظم در دم ها

چون خضر کسی راه سزا داده بنا بد / بر آب بقا یکسره زین ظلمت بیجا

بس سحر که چون معجزه در دیده نماید / بس لا که چو در آراسته در صورت الا

حد کتب صور شیر درنده چه خود گی / بس بجوم بی نقطه که محرم شود انشا

آمیخته بس نه هر بت یات در این عصر / بس بخته در خوف این وادی ظلا

رایات مشابه همه یکبار بدیدار / ابلیس چو جبریل ندا داده بت اشیا

نقاد بباید که ربایی خوف از در / دولت بباید که شناسد بلی از لا

شادان دل آنکس که کند فوق هو | پژمان تن آنکس که سرانش شده

بس دقت و دانش که درآن | بس حدت بینش طلبد بحث نکوی

اندر دو ظهور اکسنش تا شده | هر دو زمان آن آمده سی سال در

زین روزنکی درده هوا آمده نوا | کز جسم سوی دور فوا آمده بالا

هو چند که واحد شده بی بوده | از دو جهت لیک نشسته رخ زیبا

تا باب جهة اند فن اعمال | تشخیص بهر جمع زخوج فضل زمنها

تا در طلب وجه بقا یار که کار | نور است در ان فضل بهر مفا صا

کو رحمة تخویز مستوفی دیوان | در کار نبودی چه بدی غیر بقایا

در هو سنه یکجهت انوار وجود | وارد بخشش جلوه تابنده چو بیضا

یک جلوه وحید آمده از جلوه | حجت شده تابنده زنو هتک اعلا

از هو یک از این پنج که اعمال | سنجیده شده رب همه را داشته امضا

در پنج سنه از همه پنج محاسب | اعمال خلایق شده مفروغ و مجزا

تا آنکه جزا یافته از نور تو زینت | اندر خور هر ذره عمل جمله اشیا

تا نظره لطف تو شود زینت احبات | تا طوفه قهر تو شود نقمة اعدا

صاحب نظران فوج جلالت | خفاش وش از نور جمالت

انوار وصل تو چو جنت | وانوار قهر تو چون نار لظی

با وصل تو نتوان که سخن گفت ز جنت | با هجر تو نتوان شد از نار هاویه

زیرا که ز یک جلوه ات آمد همه جنات | از یک نظر قهر تو دوزخ شده

ما را همه وصل تو از هر دو جهان به | از خلد بود این یک نظر از لطف تو

با روی تو مستغنیم از روضه رضوان | با بوی تو مستغنیم از عنبر سارا

با نوش لب تو نجستم شربت کوثر | با مستی چشمت نکشم باده صهبا

با جلوه ات هادی آید م از سنبل سدره | با قد تو تنک آید م از قامت طوبی

تا از اثر لطف تو رخشان رخ دانش | تا از شرر قهر تو سوزد دل نکوا

آنکس که در اقبال بسوی تو شده سالک | وانکس که در ادبار بکوی تو شده پویا

در جنت وصلان متنعم و جاوید | در دوزخ قهر ابد متالم سرو پا

شاها بوت آورده ام اینک بشفاعت | این چهار ده واحد که در این محضر شد

افزایش بتعمل جو اسلم شده نوری | تا نو جزا ایم از روضه تو را

فکر تو بود پیر سرو با حاصل کو | ذکر تو بکام اند دو با شربت احیا

بر عرش دلم کنز تو رحمت مجلل | در ملک دلم ذکر تو شاهنشه والا

جز کنز تو ذکری ز دلم باز نماند | جز ذکر تو کنزی نه بود اندر همه اعضا

کی در خور وصف تو بود خامه تحریر | کی در حد نعت تو شود ناطقه گویا

در مدح خور از کس نرسد وصف | کاندر خور خور هر نظرش کور

مدح رخ او غیر رخش کس نشاید — چونانکه تو کی نعت تو کی گفته سزا یا

از بود تو نابود همه بود دگر — نابود بود بود بر بود تو مهلا

از ذره نیاید که کند وصف رخ خور — از قطره نشاید که شود واصف دریا

ذکر من و قدر تو چه رشحی بود عمان — مدح من و مجد تو چو شمعی بر بیضا

وصف انبی کشف سبع و خوض حجاب — از کشف ز خرق آمده خورشید هویدا

چونانکه تو کی وصف تو کی از جهت — من بیند ارنی و تو کی رب الاعلی

هر ذره که در وصف سنیه بشد — از رفعت خود در بر جلالت کند احصا

هر چند که در وصف تو گویم نتوانم — کو دست بری خود آمده یک گام بیالا

در مدح تو آن الیشی قد سبت نه — مقصود من از نعت تو شکور بری اهل

زین نظم من یحم دل بدخواه و — منثور و منظم چه بنا شد بثریا

در کام دل ما دو صدف ذهن — نیسان زبان خامه من ریخت شلو

در بودن زنک از دل غافل — در خواندن آیات و داد آمده ذکوی

تا چند اتو کلاف دلالت زنی — از حضرت قدسی که جنو نیست تش اصلا

لب کن خموش ره سپر قول ز رفتار — بر جیب همه رفتو و اثار ادلا

یک جلوه از این شمس نما ناشب — در چشم کسان نیز یکی بوده تو یکتا

تا سر بر بت بی ره کشد آثار چو خفاش — بی تو بصف کشده کفتار چه عنقا

ذکوی

ذکوی نشد اظهار در او داد السواف — ز اسرار حقیقت نه بتصریح و نه ایما

چو آنکه شهنشاه ولایت بنمودند — رشحی پی تکمیل کملا ز همه انشا

هر ذره ز ذره سوی صوی تو هم — اسباب ره آورد ز شش جهت مهیا

این شش بود از مقتضی و قابل و — زان شش که جهت شش شد از روی

شش خلقت افلاک و زمین — از نظم شش تیر رسل خلقت اخری

زین رو عدد ارند طریقت و — شش نکته باین شیعه نمود اکرم

کشف سبحات ار کنی و محو توهم — از جذبه معلوم شود والله و

وانکه بدر رعی بوده ببیند دو سه بار — زان نور که بر طور دولت کرده

چون بار طلب کرد بیان شاه — بفکن سر ج قول که حق تا نه خبر

ای شیعه فزو اند کمیل اکبر — می بود فرزند حق در دم اظهار تمنا

این جلوه شش کاند بکوثر — صد شکر که دیدیم باین دیده سیما

در شش سه رخ تافت عیان — در اختر شش کاند بتقدیر قضا یا

سیار درین خمس سنین خمسه — سیاره صفت کشت در اقلیم بقا یا

این شاه و شان خود بیلا افتد — در بحر بلا و محن از فضل عطایا

از تصفیه ز زنجلا مو آمده محتاج — مؤمن نشانگو نکشد فتنه و بلوا

این پنج تن آنچه تن آل عبایند · کالوزام فوق آمده زین پنج هویدا

خود حرف الله است که شد آل عبا · مثلیث الله است به پنهان و به پیدا

حی است که هر دم یکی جلوه ندارد · تا کرده به هر جلوه در آئینه ادا

که اهل شد و کاه عبا تا که بگویند · یک فوق در او والله دیگر فوق تعالی

این پنج تن اهل نعمای ازل شد · کودیده عبا افکن این رب تعالی

یعنی که عبا از او آنکه امده در بر · افراشته خود همچو الف قامت

تا آنکه نماید که منم بوده اهل · لیک اهل نهان گشت و عیان

این پنج قضا ختم الا که کتاب · یا حق است از ایشان که در اهل شرح قضایا

آن است کتابی که بود فتح ایجاد · از جمله شئی احکام در او ثابت و مجهی

او رحمت محض و نزد حق است که · با او قلم عفو کشد حق بخطا

سنجیده چه اعمال خلایق مکن · چون کاست یکی راست شود باقی

عمامه و ردا نان و قمیص و · از شوهر و باب حسنین آن در

هر چند کم این عمل خیر فزاید · چیزی که به افلاک برد کفه سوی

افکنده سپر چادر که کند کار · به دست ته او باز زند دست تولا

ای وای بر آن خلق که پای · از بهر شفاعت دهی آن زهره

بو وفق عمل چو بجو از دست کشادی · شاهنشه امکان از ادای رضا

هر سو خلق از ذره الی الذره زیک قهر · چونانکه نماندی دگر آثار ز

این خلق چو انعام کجا لایق ذکر اند · بو خاصه تو سم همی از قهر تو شاها

کو قهر تو سوزد همه کون و مکان · درمان نپذیرد دل ریشم تمنا

از آنچه شد احسانت در این دور · یک حرف نیارم که کنم ذکر زبانا

ای از کل میف الم آدم که کشم دم · از دور حره طبیعی و یا وادی اعلا

خوف دیو تم اندیشه خونیز · از سبع طاش دلم از تاب و توانها

بشکسته بیانم اگر آید بحر و سو · بر بیده زبانم اگر آرد سخن از یا

ای کاش که رو یاری از این خلقه · زان پس که شد ه خوفه بجون بیکو

ای رشک شهیدان همه سرحقایق · ای آنکه ز ذکر تو حقت ابداع شد اشیا

ذکر محنت کو نشود کو شد که کام · با نون نشود جفت که تا بی دح

ذکری نشود ذکر از ذکر غم · از ذکر وی از حق نشود ذکر

چون نقطه امکان ز غش · از آه آتشین الف این شده بیدا

هر دم زیکی جلوه زانده سا · مبسوط که باشد که تا شد که

پیچیده که بر خود و ظاهر · مل داده زلف حاشا بو سر زده چون خا

اندر دکوی پشت کمان آمده چون دال | کی تیر با مداد تو بکوفته شد طا

آشفته ز بیم از دلك سین شد که شین | که چشم دریده ز عجب آمده چون ها

هر لحظه بیك صورت افتاده رابیت | شاید که کند ذکر بلا یا عتو بیا

شد بیت نه صورت از نقطه [illegible] | اندکو نکته که عجیبست این بود نا

زانرو است که ذکر کلمت بلیت و نه عالم | موجود در این عرصه امکان شد بیما

هر نسخه امور که از او خواسته چون | انجم نبود در غم تو ناله و غوغا

گویان و خروشان و نواخوان و پریشان | از محنت تو ابر و شهر [illegible] در دریا

بگریست سحاب تو به نعت [illegible] کوه | بر برگ شجر بحرکت غلغله صحرا

الحاصل اثر هر چه تو بینی همه کس | لا شیء و لا شر بتو گوینده ز شکوی

هر نکته اندر خور بود تو بنا اند | کو چه در اقلیم ارقم یا لیتكو یا

از من چه فزاید تو به تا بفزایم | یا آنکه گناهم ز عطا عفو بفرما

از ذنب چه آید بجز از ننگ معایب | خود ذنب [illegible] از ذنب چه سازم تو بخشا

بی یاد کمیت قلم کاید ازین پس | گستاخ بصحرا [illegible] جلوه بیما

ای [illegible] که زیاد رخ تو چهره ازل را | در مطلع دیدم گشتم به تسلی

بر عم زدگان هیچ نماندی [illegible] از فضل | رخساره نمی تافت ازل با قد رعنا

زان نور که از حق بدل [illegible] تافت | یك ذره از آن [illegible] شد [illegible]

شد ذکر شجر

شد ذکر شجر حق بتو نخله توحید | آنها شد و این داد بو این نکته بیاسا

ها از اصل مخارج ز شفه داو و یا | تا اول و آخر همه گشت مهیا

در شش جهت او چه حق گشته مسافر | از هر سفر شد اسم بدیعی شد پیدا

در ختم سفر چون شد و حق تا ز حقیقت | در سال ششم جلوه کند حضرت ابی

ای شاه ازل جاه ازل جاه و ازل نام | بادا ازل تا ابد حکم تو مجری

بود و شد بحب خلعت فضل تو نازل | بر فوق عرش صادم تعدیل تو بوا

از نور بهاء و عظمت نور جلالت | بی زیب و صفا تا ابد الدهر مبادا

کوتاه سخن کن که ازین بیش نیام | از مدح تو آمد م سخنی از نغم و لا

این مطلع پنجم شده که ز لطف الله | تا بینه شود چهره الله ز طغرا

شد نوزده و لحن که در او گلشن آید | از همت والای ازل مقتضی و ممضی

در شب گمشد سر زلفت سر سرها

در خط سر خط خط کو هر ها

ز اشراق رخ [illegible] حقیقت عالم امکان | شد رشك بهشت [illegible] روضه رضوان

بر عین الحیوة علم و فضل از هر طرف جاری | ز هر سو موج زن تسنیم [illegible] عرفان

بر اکواس دقایق صف صف بنشسته از هر سو | غلامان حقایق در کفا سلسبیل جان

ز خمر لذة للشاربین جام اهل دل | شده سر مست و از نغمات نای عشق در وجد آن

بود موجود اندر انفس و آفاق باین   ندانم از چه سبب کو دیده امکان بنجنین

نظاهر ماید حوفی نباشد در جهان   چرا مهموم میباشد دل خلق اندرین

سوای رحیب فکوت ساهی معوم   که بهر چیست دیگر هم و غم دل درین

که تا که ملهم غیبی ندا درداد در گوشم   که چندانی رمنا ممتی و غمیکو دیجوا

ندانی جان ندا دردتاب هجران جلیش   ندا حسرت شد جان از تجلی رخ جان

زهجران رخ جانان بود اندوه کین   بود این نوع بی‌موده فواد قلب

بگفتم کیست جانان کو صریحا نام آنش   کذ را نه عالم تلویح و کو تصریح نام آن

بگفتا ای عمی از عقل وای بیهوش   بود آن حضرت قائم که هستی را بود

همان شمس شموس حقیقت مهدی   که نندی از شعاع اوست هر شمسی

شهنشاهی که باشد علت غائی موجودات   خداوندی که باشد جان جان

سراج واحدیت شمع کافوریت وحدت   زجاج سازجیت شمس کینونیت [illegible]

گل گلزار سوحتیه و ریحان قدسیت   مل تاک ربوبیت میاه قلزم ایمات

هزاران موسی و عیسی چسان در [illegible]   هزار همچون سلیمان در سرایش او بود

هزاران یوسف کنعان بود مست   هزاران همچو اسمعیل در کویش شده قربان

دُر دریای خطوت میوه باغ الوهیت   سپهر قدرت و نفس مشیت باطن قرآن

لقا رد بهم میدان لقاء او بود   هو او از یوم یاتی الله ظهور او است [illegible]

یقینی میدان بپا کرد در قیامت   [illegible] کو قیامت را قیام او قیامت

غمام رحمت و سحاب فتوت ما   سپهر [illegible] سر ولایت شاه [illegible]

شهنشاه

شهنشاها توی آنکس که از یک قصد کن   هزاران ارض و گردون [illegible]

تو شمع کوکند یک جلوه از علت بهو [illegible]   شود عالم بلاهوت و بلاهوت علی

خود گوییک سرموی ز رایت منجوی کر   نیاسوت و بتاهوت جهالت می شود

فوادار قطره‌ای از راح جنت از ازل   شود مخمور از عشق و بیفتد تا ابد سکران

بهو ذره اگر ز رق ز انوارت [illegible]   شود آن ذره خورشیدی که عالم را کند [illegible]

شها صباغ خواهد دم زدن از مدح   بق اندر عرصه سیمرغ نتواند کند طیران

شنیدم تحفه آوردند موران [illegible]   یکی زان ملخ را نمی قبول نتاد از ایشان

کمینه مورم و زان ملخ باشم [illegible]   سلیمان وار شاها کن قبول تحفه از موران

الا تا عقل را ضدّ است جهل و نور را ظلمت   بود تا در مقابل روز روشن را شب ظلمان

شب تار محبانت بسان روز نورانی
شود روز عدویت همچو شام تار حرمان

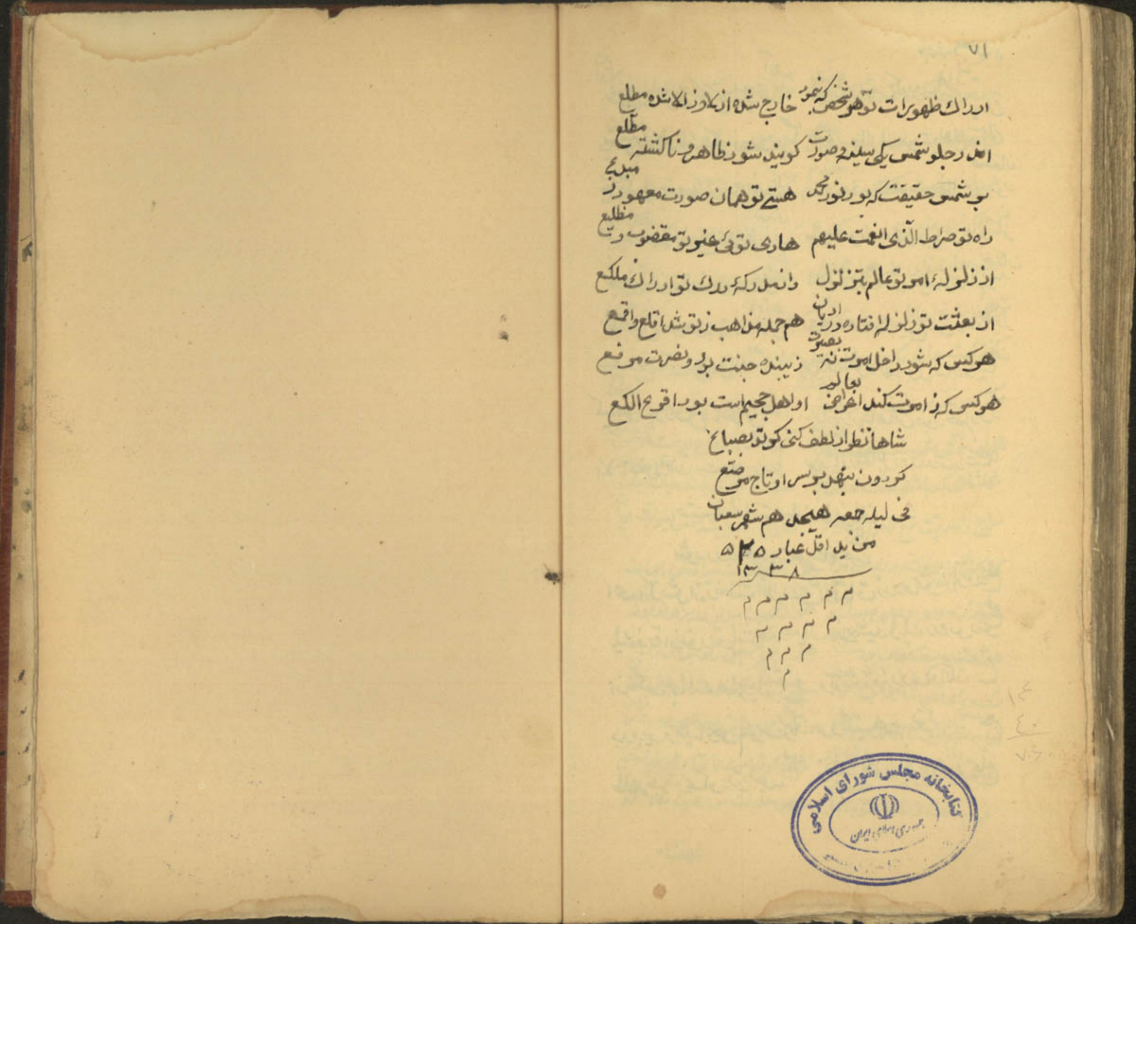
ای آنکه شد از رفعت افلاک [illegible]   آفاق ز روی تو شد از نور [illegible]

یک ذره از نور تو باشد مه و سیار   خورشید ز یک ذره نور رخ تو [illegible]

از عکس جمالت همه اشیا بتشعشع   وز شعشعه روی تو آفاق [illegible]

در دیر و کلیسا و حرم مومن و کافر   در قلب همه جلوه تو کو [illegible]

ظاهر چه شود چو رخ تو را چون نشانی   ز اثبات شود خارج و از نفی [illegible]



ادراک ظهورات تو هر شخص که نمود   خارج شده از بلاد ز الاشره مطلع

اند رجلو شمس یکی سینه صورت   کو بینه شود ظاهر و نا کشته مطلع

بر شمس حقیقت که بود نور محمد   هستی تو همان صورت معهود ز مبدع

راه تو صراط الذی انعمت علیهم   هادی تو ز غیر تو مغضوب و ... مطلع

از زلزله امر تو عالم به تزلزل   وانصل رکه ... ادراک ملکع

از بعثت تو زلزله افتاده در ادیان   هم جمله مذاهب ز تو شد قلع و اقمع

هر کس که شود داخل امرت نه بصورت   زیبنده جنت بود و نصرت موضع

هر کس که ز امرت کند اعراض بعالم   او اهل جحیم است بود اقوع الکع

شاها نظر از لطف کنی کو تو بصباغ

کو دون سنهل بوس او تاج مرصع

فی لیله جمعه هیجدهم شهر شعبان

من ید اقل عباد ۵ ۲۵ ۵

۱۳۳۸

